

داستانهای ما جلد سوم

نویسنده: علی دوانی

پیشگفتار

به طوری که در پیشگفتار جلد دوم خاطر نشان ساختیم ، داستان نویسی ، در يك قرن اخیر نخست در دیار غرب و سپس در ممالک دیگر رونق به سزائی یافته تا جائی که گذشته از کتابهای مستقل که در این خصوص نوشته و می نویسند، قسمتی از صفحات روزنامه ها و مجلات جهان را به خود اختصاص داده است .

نویسندگان این گونه داستانها دو نوع هستند: گروهی مطلبی را که دیده یا شنیده اند، یا در کتابی خوانده اند، با شرح و بسط و افزودن دانستیهای خود، به صورتی جذاب و دلپذیر در می آورند تا بدان وسیله توجه خوانندگان را جلب کرده ، و آنچه را می خواهند در اذهان آنها تزریق نمایند.

گروه دیگر، مطلب بی اصل و اساسی را از پیش خود ابداع نموده ، و پیرامون آن قلمفرسائی می کنند و با قدرت فکری و قلمی خود، کاهی را کوهی نموده ، و از هیچ چیزها می سازند!

ولی (داستانهای ما) هیچکدام اینها نیست . داستانهای ما يك سلسله وقایع مسلم تاریخی است که در منابع معتبر و پر ارزش اسلامی آنهم از دیر زمان و به وسیله دانشمندانی صادق و صمیمی ثبت و ضبط شده است ، که ما آنها را طی مطالعات ممتد خود، انتخاب و ترجمه نموده ، و اگر فارسی شیوا بوده عینا با افزودن عنوانی بر آن ، به همان گونه که بوده در این کتاب آورده ایم .

به طوری که در پیشگفتار مفصل جلد یکم یادآور شده ایم ، برخی از این داستانها از سال ۱۳۳۸ شمسی به بعد نگارش یافته و

به عنوان (داستانهای اسلامی) جداگانه هم چندین بار چاپ و منتشر شده و می شود، ولی در اینجا با حک و اصلاحی مختصر و تعدادی دیگر از (داستانهای ما) و داستانهای جدید، انتشار می یابد.

در دو جلد گذشته (داستانهای ما) جمعاً ۷۸ داستان، از سری داستانهای سازنده و آموزنده که از لابلای تاریخ غنی و درخشان اسلام و منابع ادبی و اخلاقی این مرز و بوم، بیرون کشیده شده و ترجمه و تنظیم گردیده است، از لحاظ خوانندگان محترم گذشت، و اینک ۴۲ داستان کوتاه و بلند دیگر در این جلد که جمعاً ۱۲۰ داستان است و مجموعه آن در سه جلد آمده است.

به یاری خداوند متعال اگر توفیق یافتیم جلد چهارم آنرا هم می آوریم. و از این راه جمعاً ۱۵۰ داستان مستند و متقن و فراگیر را که خود دستورالعمل خوبی برای تهذیب اخلاق مرد و زن و پسر و جوان و پسر و دختر از خانواده های شریف ملت مسلمان ایران است، در ۴ جلد کم حجم که مطلوب همگان واقع گردد، تقدیم حضورشان می کنیم.

در پیشگفتار مجلدات پیشین گفتیم که هر چند نام اینها را داستان گذاشته ایم، ولی غیر از آن دیگران است. زیرا نه مانند بسیاری از داستانهای دیگران ساختگی و مخلوق اندیشه و هنر نویسندگان آنها است، و نه هم منبع و مآخذ اینها مانند آنهاست!

(داستانهای ما) دائرة المعارف علمی و اخلاقی و دینی و مذهبی، و در عین حال ادبی و تفریحی است، و از اشخاص پارسای دیندار و دنیا دیده سرد و گرم چشیده و عارف به معارف اسلامی نقل شده است، و از این رو یکی از بهترین وسیله (تفریحات سالم) هم می باشد.

چه تفریحی از این بهتر که افراد با سواد (هر چند سواد جزئی) اوقات بیکاری و فراغت خود را به جای تماشای فیلمهای بی محتوا و مبتذل و گفتارهای بی حاصل رادیو و تلویزیون، یا مطالعه آنچه باعث تلف شدن عمر و حرمان دوران بعدی زندگی است، دروس ساده و تفریحی را به منظور تقویت جان و فکر خود که نیرو و نشاط جسم آنها را نیز تضمین خواهد کرد، به طور جنبی در کنار کار روزمره خود قرار دهند، و از این راه بر بینش و جهش فکری و سلامتی جسم و جان خویش بیفزایند.

بنابراین، این داستانها حتی امثال داستان هزار و یکشب، ترجمه فارسی کلیله و دمنه، شمسه و قهقهه، وامق و عذرا، لیلی و مجنون و امیر و حمزه و حسین کرده هم نیست. زیرا هر چند اینها نیز سرگرم کننده و تفریحی است ولی باز مانند داستانهای غربیان که بعدها به تقلید از ما پدید آمده از واقعیت و اصالت و جنبه های والای دینی و مذهبی برخوردار نمی باشد.

با این که آن داستانها، و داستانهای دیگران هر کدام در زمان نگارش و تدوین آنها، توسط نویسندگانی کار کشته و ورزیده به منصفه ظهور رسیده، و با همه مهارتی که در پدید آوردن و نگارش آنها به کار رفته است، باز در شمار افسانه ها و اساطیر است، و فرسنگها از واقعیت به دور می باشد

تلقین درس اهل نظر يك اشارت است كردم اشارتی و مكرر نمی كنم

امید است خوانندگان از هر جنس و صنفی که هستند، مطالعه این داستانهای اخلاقی و علمی و دینی و تربیتی را غنیمت شمرده، و مضامین آنها را برای بهزیستی خود،

همیشه در مد نظر داشته باشند، که منظور نویسنده نیز چیزی جز این معنی نبوده و نیست . به امید آینده ای بهتر برای عموم طالبان راه سعادت و نیکبختی .
تهران : علی دوانی ۲۵ دی ماه ۱۳۶۳
شمسی

شاهکار عیاری

در اواخر قرن دوم هجری ، در تمام شهرهای ایران دسته هائی پدید آمدند، که بعدا در تاریخ بنام (عیاران) خوانده شدند. اعضای این فرقه اغلب جزء طبقات پائین و متوسط مردم بودند. هر چند معرفت و کمالی نداشتند، اما روحیه همکاری و علاقمندی خاصی بین آنان وجود داشت که به پیشرفت کارها کمک بسیار می کرد. رشته ای که این معنی را بهم می پیوست ، محبت و الفت و صداقت با همدیگر بود.

این افراد از طبقات (لوطی) و (مشدی) شهرها بودند و کم کم راهنمایان و سرپرستهای پیدا کردند. جوانان و افراد ورزشکار هر شهر که در میدانها و مجامع به گوی زنی و بازی و دوندگی و سایر ورزشها خصوصا در ایام بیکاری زمستان می پرداختند، با این افراد آشنا می شدند، و چون به اصول کار آنان ، که راز نگاهداری و فتوت و جوانمردی و راستی و پاکی بود، پی می بردند، طبعاً به شرکت در مجامع آنان رغبت می یافتند.

کم کم دامنه این مجامع در شهرها توسعه یافت و چنان شد که گاهگاه سردسته های آنان مورد اعتنای حکام و والیان شهرها قرار می گرفتند. در سیستان که عیاران به چابکی و چالاکی معروف بودند، شهرت تمام یافتند و تشکیلات و مجامع پنهانی ترتیب دادند، و چون می بایست مخارج جمعیت خود را نیز تاءمین کنند به راهداری پرداختند. بدین معنی که از کاروانها برای سالم رساندن آنان به مقصد، باج می گرفتند و از این طریق معاش خود را می گذراندند، و البته اگر کاروانی باج راه نمی داد، چوب آنرا به نحو دیگر می خورد!

به همین جهت است که گاهی (عیاران) را راهزنان هم نامیده اند.

در شهرهای دیگر نیز مشکلات (عیاران) ریشه داشت و پیدایش آن بر اساس نارضائی عمومی و بیداد حکام بود. اینان از این وضع استفاده کرده، برای خود تشکیلاتی دادند. مرکز اصلی آنان مرکز خلافت یعنی (بغداد) بود، و از آنجا به سایر شهرها سرایت کرد... بنای کار عیاران بر جوانمردی بود. در شهرها شبروی و شبگردی می کردند، و از بامی به بامی از چنگ عسس ها و شرطه ها و مأمورین دولتی، می گریختند و از برج و بارو بالا می رفتند یا در زیر پلها می خوابیدند و از لقب ها می گذشتند! بسیاری از اوقات تحمل این خطرها و مصائب برای انجام کار مردم بی نوا و یا دفع ظلم از مظلوم بود.

یکی از مواد مرامنامه آنها این بود: (در جوانمردی روا نیست که قومی را در بلا رها کنیم و خود بیرون رویم) اصول تربیتی آنان چنان بود که چون در خود اراده و قدرت خلاقه به حد کمال یافته بودند، ناجوانمردی می دانستند که کار خلافی انجام دهند و گناه آنرا به گردن دیگری بیاندازند.

در شهر حلب میان کاروانسرائی که مال بسیاری در آن بود، چاهی عمیق وجود داشت که آب از آن می کشیدند. در پهلوی کاروانسرا حمامی بود. یکی از عیاران حلب از گلخن حمام نقبی به طرف کاروانسرا زد، و از روی آب آن چاه سر بدر کرد، و در دل شب که کاروانسرا را بسته، و قفل گران بر آن زده بودند، با دستپاری خود از چاه بالا آمد و حجره ای را که مال بسیاری از نقد و جنس در آن بود خالی کرد و از قعر چاه بیرون برد.

صبح روز بعد از کاروانسرا غوغا برخاست و شوری در شهر افتاد که مالی وافر، از فلان کاروانسرا برده اند. مردم شهر روی بدانجا نهادند، و داروغه و عسسان شهر جمع شدند و ملاحظه کردند که در کاروانسرا مضبوط بوده، و این نقد و جنس هم از درون ناپدید شده است، از اینرو همگی در تحیر فروماندند!

در آخر رأی همه بر آن قرار گرفت که این عمل کار کاروانسرادار و فرزندان اوست. وی پیر مردی امین و مستاءجر آن کاروانسرا بود. او را با فرزندان گرفتند و بر در کاروانسرا تحت شکنجه قرار دادند. مردم انبوهی گرد آمده به تماشا پرداختند. هر چند پیرمرد و فرزندان گریه و زاری می نمودند، کسی توجهی نمی کرد.

در این هنگام آن (عیار) که این کار را کرده بود و با بعضی از دستیاران خود در آن مجمع حاضر بود، با خود گفت: از جوانمردی به دور است که این گناه را من مرتکب شده باشم، و دیگران عذاب بکشند!

آنگاه قدم پیش نهاد و به عسان بانگ زد که: دست از این بی گناه و فرزندانش بردارید که آنها دخالتی در این کار ندارند و این کار از من صادر شده است!

عسسان دست از شکنجه پیرمرد و فرزندان برداشتند، و به (عیار) نظر افکندند. دیدند جوانی است بلند بالا که تاجی از پوست بره سیاه بر سر دارد، و قبائی از پشم در بر و کمر را با کمربندی سخت بسته، و خنجری آبدار بر میان زده و کفش نوی به پا کرده است.

عسسا روی به وی آوردند و گفتند: چون خود اقرار نمودی، اکنون بگو این مال را چه کردی!

گفت : در همین کاروانسرا و در میان این چاه پنهان است . طنابی بیاورید که به کمر به بندم و بدرون چاه رفته و مالها را بالا دهم ، سپس خود برون بیایم و هر چه پادشاه در باره ام حکم کند قبول دارم .

همین که حاضران این سخن را از جوان (عیار) شنیدند، غریو شادی بر آوردند و او را بدان فتوت و جوانمردی آفرین گفتند. عسسان فی الحال طنابی آوردند و به او دادند. عیار برجست و سر طناب را محکم بر کمر بست ، آنگاه عسسان سر طناب را به دست گرفتند و جوان سرازیر در چاه شد. وقتی به درون چاه رسید طناب را از کمر باز کرد و از راه نقب از گلخن حمام سر بدر آورد و راه خود را گرفت و رفت ! عسسان مدتی بر سر چاه منتظر بودند تا مگر از وی خبری شود، ولی هیچ اثری و صدائی از آن چاه برنیامد. چون انتظار از حد گذشت ، کسی را بدرون چاه فرستادند تا از وی خبری بگیرد. شخص مزبور از قعر چاه فریاد بر آورد که در ته این چاه نقبی است !

گفتند وارد نقب شو و ببین از کجا سر بیرون می آورد. آن شخص هم رفت از گلخن سر بدر کرد و به نزد آنها آمد؛ و خبر داد که اثری از جوان نیافته است ! همه انگشت تحیر به دندان گرفتند و گفتند: این حریف عیار عجب نقشی باخت و غریب کاری ساخت که هم خود رفت و هم مال را برد و هم بی گناهان را خلاص کرد!^(۱)

عیار پاکباز در زمانی که آشفتگی دارالخلافه (بغداد) به نهایت رسیده بود و (عیاران) قدرتی یافته بودند، در حدود محله (باب الصغیر) بغداد، حریق به تحریک آنان روی داد که قسمت عمده بازار سوخت و اموال بسیاری از میان رفت .

این کار رعبی سخت در دل مردم بغداد و دستگاه خلافت و اولیاء امور انداخت . به طوری که ناچار شدند دست و بال عیاران را در کارها باز گذارند، و از آن روز کم کم کار عیاران بدانجا کشید که در سپاه راه یافتند و به مقامات لشکری رسیدند، و از بازارها و دروازه ها باج می گرفتند.

در این گیرودار، یک سپاهی فقیر در میان عیاران بود به نام (زبد) که پیش از این قضایا در کنار پلی که بعدا به (پل زبد) و به نام او خوانده شد، مسکن داشت ، و لخت و برهنه بود.

اما بعد از این اوضاع در اثر تردستی هائی که کرد ثروتی یافت ، و کارش بدانجا رسید که توانست کنیزکی را که عاشق وی بود، به هزار دینار بخرد! وقتی خواست با کنیزک تماس بگیرد، کنیزک امتناع ورزید.

عیار پرسید: موجب این بی مهری چیست ؟
کنیزک گفت : از تو خوشم نمی آید!
عیار پرسید: علت این خوش نیامدن چیست ؟

کنیزک گفت : من از همه سیاه پوستان نفرت دارم !

عیار بدون آنکه خشمگین شود، دست از وی برداشت ، و سپس گفت : چه آرزویی داری ، و از من چه می خواهی ؟
کنیزک گفت : از تو می خواهم که مرا به دیگری بفروشی !

عیار گفت : بهتر از این خواهم کرد!؟
سپس او را به نزد قاضی برد، و بدون هیچ قید و شرطی آزادش کرد، و یکهزار دینار هم به او بخشید!!

چون مردم اطلاع یافتند از این بلند نظری و بخشندگی عیار در عجب ماندند. اما خود (زبد) و عاشق ناکام از بغداد به شام رفت و در آنجا جان سپرد.^(۲)

بزرگداشت قرآن

(مازنی) سر آمد دانشمندان عصر خود در ادبیات عرب بود. نامش بکر بن محمد و از مردم بصره بود و هم در آن شهر می زیست. وی علوم ادبی خویش را از اصمعی و ابوعبیده و ابوزید انصاری سه تن از ادیبان نامی عرب فرا گرفته بود.

(مبرد) دانشمند لغت دان و ادیب گرانقدر نامی هم شاگرد مخصوص او بود.

کتاب ما تلحن فیه العامة (لغاتی که مردم به غلط آنرا استعمال می کنند) کتاب عروض، کتاب قافیه، کتاب التصریف، و کتاب الادیباج از جمله آثار فکری و قلمی (مازنی) دانشمند بزرگ است.

مازنی در سال ۲۴۹ هجری در شهر خود بصره وفات یافت.

(مبرد) شاگردش نقل می کند: روزی یک نفر یهودی آمد نزد مازنی و از وی خواست (الکتاب) سیبویه را نزد او بخواند و در عوض تدریس آن صد دینار طلا به وی بدهد. سیبویه (که خود یک فرد ایرانی است) پیشوای ادبای عرب بود. (الکتاب) وی در علم نحو و زبان شناسی عربی، قدیمترین و مهمترین کتابی بود که تا آن روز در این خصوص نوشته شده بود.

(مازنی) پیشنهاد آن مرد بیگانه را نپذیرفت و حاضر نشد (الکتاب) سیبویه را برای وی درس بگوید.

من به وی گفتم: استاد! با اینکه من می دانم در نهایت تنگدستی می گذرانید و سخت نیازمند هستید چرا این مبلغ را رد می کنید؟

(مازنی) گفت: الکتاب سیبویه مشتمل بر سیصد و چند آیه قرآن کتاب خداوند

عالم است . من این جرئت و توانائی را در خود نمی بینم که مردی بیگانه - یهودی - و دور از اسلام را آشنا به قرآن مسلمانان کنم تا وی بر آن تسلط یابد و روزی به زیان آن دست به کاری بزند. نه ! من چنین کاری نخواهم کرد و با همه فقر و پریشانی از این منفعت زیاد چشم می پوشم .
در آن ایام شعری در مجلس (الواثق بالله (خلیفه عباسی خوانده شد، دانشمندان و ادبای حاضر در مجلس پیرامون آن سخنها گفتند، ولی گفتگوی آنها به جایی نرسید و خلیفه دانش دوست را قانع نساخت .
شعر این بود:
ءظلم ان مصابكم رجلا اهدى السلام تحية ظلم

یعنی : ای ستمگران اگر شما به مردی سلام کنید به وی ستم نموده اید!
گفتگوی در این بود که بعضی از ادبای مجلس (رجلا) را به نصیب می خواندند که اسم (ان) باشد، وعده دیگر به عنوان خبر (ان) آنرا مرفوع می دانستند و (رجل) می خواندند.
کسی که شعر را قرائت کرده بود، اصرار داشت که (رجلا) منصوب است . و می گفت : استادش (مازنی) چنین به وی آموخته است و خود او هم به نصیب می خواند.
خلیفه دستور داد برای روشن شدن ، مطلب (مازنی) را از بصره بیاورند!
(مازنی) خود می گوید: هنگامی که وارد بغداد شدم و به حضور خلیفه بار یافتم این سؤال و جواب بین ما واقع شد.
خلیفه : از کدام قبیله عرب هستی ؟
مازنی : از قبیله بنی مازن .

خلیفه : کدام بنی مازن ، مازن بنی تمیم ، مازن قیس یا مازن ربیعہ ؟
مازنی : از بنی مازن ربیعہ ہستم .
خلیفہ بالہجہ مخصوص قبیلہ ام با من سخن گفت ، و سپس با لہجہ قبیلہ ما پرسید : باسمک ؟

یعنی : نامت چیست ؟ زیرا قبیلہ ما (م) (ب) را تبدیل بہ (ب) می کنند و بہ جای (م) (ب) می گویند : (ب) باسمک !
وقتی خلیفہ بہ لہجہ محلی ما از من پرسید نامت چیست ؟ دیدم اگر بہ زبان خودمان جواب بدم باید بگویم نامم (مکر) است ! چون گفتم کہ آنہا در این مورد بجای (م) (ب) استعمال می کنند، ناچار بلا درنگ گفتم : نامم (بکر) است و دیگر بہ زبان مادری جواب ندادم !
خلیفہ متوجہ شد و از فراست من در شگفت ماند .

خلیفہ می خواست با این مقدمہ از زبان من بہ لہجہ محلی کہ داریم بشنود کہ نامم (مکر) ولی فوراً لہجہ را عوض کردم کہ بہ دام نیافتم !

خلیفہ : خوب در این شعر (رجل) را منصوب می خوانی یا مرفوع
مازنی : باید (رجلا) گفت و منصوب خواند .

خلیفہ : چرا ؟
مازنی : کلمہ (مصابکم) کہ در شعر واقع است (مصدر) است .
در اینجا (یزیدی) یکی از ادبای مجلس با من بہ گفتگو پرداخت ، و من توضیح دادم کہ (رجلا) مفعول (مصابکم) است و سخن ناتمام است تا در پایان کلمہ (ظلم) آنرا تمام کند .

خلیفہ سخن مرا پسندید ، سپس پرسید :
فرزند ہم داری ؟
مازنی : آری يك دختر .

خلیفه : وقتی که می خواستی نزد ما
بیائی دخترت به تو چه گفت ؟
مازنی : این شعر (اءعشی) را خواند :
ای پدر! نزد ما نمان که ، اگر نزد ما
نباشی هم ، سالم هستیم
خلیفه : تو به او چه جواب دادی ؟
مازنی : من هم شعر (جریر) را در جواب
او خواندم :
اعتماد به خدائی کن که شریک ندارد ، و
بدان که من نزد خلیفه پیروز خواهم شد
خلیفه گفت : انشاء الله که پیروز خواهی
بود .

سپس هزار دینار طلا به من بخشید و با
عزت و احترام مرا به بصره برگردانید!
(مبرد) می گوید: وقتی مازنی به بصره
برگشت به من گفت : دیدی که من برای خاطر
خدا صد دینار را از دست دادم ، ولی
خداوند در عوض هزار دینار به من داد؟! (۳)

عوام زبان نفهم

خدا نکند آدم دانشمند گرفتار عوام
زبان نفهم شود که درست دو قطب مخالف در
برابر هم قرار می گیرند و کار به جای
باریکی می کشد. (۴) به گفته صادق سرمد؛
دامن بکش ز صحبت جاهل که فی المثل جهل آتش است و صحبت جاهل جهنم است

ابوحاتم سیستانی از دانشمندان نامی
است. تاریخ درگذشت او را به اختلاف از
سال ۲۴۸ تا ۲۵۵ هجری نوشته اند. ابوحاتم
که نامش سهل بن محمد است در علوم قرآنی
و لغت و شعر و ادب استاد مسلم عصر بود.
در شهر بصره می زیست. کتابهای پر ارزش
و جالبی تاءلیف کرده است. از جمله این
کتابهاست:

کتاب اعراب قرآن - طرز آموختن و قرائت
قرآن مجید.

کتاب المعمرون - کسانی که عمرهای
طولانی داشته اند.

کتاب فصاحت - بحث در پیرامون شیوا سخن
گفتن.

کتاب پرندگان.

کتاب زنبور عسل.

کتاب درندگان.

ابوحاتم سیستانی به آهنگ دیداری از
شهر بغداد پایتخت عراق و مقر خلفای
عباسی و مرکز علمی آنجا وارد بغداد شد و
به مسجدی در آمد.

شخصی در مسجد نشسته بود و چون دید که
ابوحاتم اهل فضل است، از وی معنی آیه
(قوا انفسکم نارا) را پرسید که خداوند به مردم
دستور می دهد: خود را از عذاب دوزخ نگاه
دارید.

ابوحاتم : (قوا) یعنی خود را نگاه
دارید.

سائل : مفرد آن چیست ؟

ابوحاتم : ق

سائل : ثنیه آن چگونه است ؟

ابوحاتم : قیا.

سائل : جمع آن چه می شود؟

ابوحاتم : قوا.

سائل : حالا هر سه را صرف کنید.

ابوحاتم : ق ، قیا، قوا.

ابوحاتم گفت : مردی در گوشه مسجد
نشسته و مقداری قماش جلو نهاده بود.
وقتی سخن ما به اینجا رسید رو کرد به
شخصی و گفت : مواظب پارچه های من باش تا
من برگردم .

مرد پارچه فروش یگراست رفت و مخفر
(کلانتری) و شکایت کرد که من عده ای از
زناده را دیدم که در مسجد نشسته اند و
با صدای خروس قرآن می خوانند؟

فاصله ای نشد که ماء مورین و پاسبانان
ریختند و به دور ما و ما دو نفر را
گرفتند و بردند نزد رئیس کلانتری . رئیس
کلانتری از ما پرسید: موضوع چه بوده ؟ من
جریان را گفتم که این مرد صرف کلمه
(قوا) را از من پرسید و من برای او شرح
می دادم که مفرد و ثنیه و جمع آن چیست
، گفتم ، ق ، قیا، قواست !

در این هنگام گروهی انبوهی از خلق الله
گرد آمده بودند ببینند با ما چه می کنند
و چگونه از ما کیفر می گیرند. رئیس
کلانتری رو کرد به من و گفت : آخر
دانشمندی چون شما جلو عوام نادان زبانش
را به ادای این کلمات رها می کند؟ باید
مواظبت کنید و در اندیشه عوام الناس
باشید که کار به اینجا نکشد. سپس
تازیانه کشید و افتاد به جان تماشاگران
و آنها را از دور ما متفرق کرد، آنگاه

به ما گفت : مبادا بار دیگر بی احتیاطی کنید و چنین سخنانی نزد مردم بی تمیز و عوام کالانعام به زبان آورید.

ابوحاتم هم وقتی وضع را چنین دید، درنگ را جایز ندانست و همان روز از بغداد خارج شد، و عطایش را به لقایش بخشید. به همین جهت دانشمندان بغداد نتوانستند از دانش او استفاده کنند و او هم تا زنده بود به بغداد برنگشت.^(۵)

عمرولیث صفاری و زن بیوه

چون عمرولیث به نیشابور آمد، لشکریان او در منازل مردمان فرود می آمدند، و کار بر اهل شهر تنگ شده بود. در آن اثنا زنی به تظلم نزد وی رفت و گفت: زنی بیوه ام و چهار طفل نارسیده دارم، و مرا در این شهر چهار سرای است که همه را لشکریان تو فرو گرفته اند، و من با طفلان خود در میان کوچه مانده ایم، و خواری و رسوائی می کشیم. اگر حکم کنی که یک سرای از آن جمله به ما باز گذارند از عدل و احسان تو بدیع و بعید نخواهد بود. (عمر و) در غضب شد و گفت: لشکریان من از سیستان خانه و سرا باز نکرده اند و بدین دیار نیاورده که مردم را تشوش ندهند. مگر در قرآن نخوانده ای که: (ان

الملوک اذا دخلوا قرية افسدوها وجعلوا اعزة اهلها اذلة) ^(٦) یعنی: بدرستی که پادشاهان چون در آیند به دهی یا شهری که به قهر گیرند، تباه سازند. یعنی خراب گردانند آنرا، و گردانند عزیز آن موضع را خوار و بی مقدار.

زن گفت: ای ملک! مگر آیه ما بعد را فراموش کرده ای؟ که در حق ظالمان و منازل ایشان می فرماید: (فتلك بيوتهم خاوية بما ظلموا)

یعنی: اینست خانه های ایشان، یعنی دیار قوم (ثمود)، بنگرید آنرا در حالتی که خالیست از مردمان و خرابست سقفها و دیوارهای آن به سبب ظلمی که کردند. ^(٧)

(عمرولیث) از استماع این آیه چنان متاثر شد که آب از چشمش روان گردید، و فی الفور حکم کرد که تمام لشکر از شهر بیرون روند، و در صحرا خیمه و خرگاه زنند، و چاووشان و ملازمان را گفت تا

چوگانها گرفته و فرو تاختند، و در سه
چهار ساعت نجومی^(۸) شهر را از سپاهی
بپرداختند.^(۹)

بنی آدم اعضای یکدیگرند

بر بالین تربت یحیی پیغمبر ﷺ معتکف
بودم در جامع دمشق ، که یکی از ملوک عرب
که به بی انصافی منسوب بود اتفاقاً به
زیارت آمد و نماز و دعا کرد و حاجت
خواست .

درویش و غنی بنده این خاک درند و آنان که غنی ترند محتاج ترند

آنگاه مرا گفت از آنجا که همت
درویشانست^(۱۰) و صدق معاملات ایشان ،
خاطری همراه من کن که از دشمنی صعب
اندیشناکم .

گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از
دشمن قوی زحمت نبینی .

به بازوان توانا و قوت سر دست خطاست پنجه مسکین ناتوان بشکست

نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید که گر ز پای درآید کسش نگیرد دست

هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت دماغ بیهوده پخت و خیال باطل بست

ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده و گر تو می ندی داد روز دادی هست

بنی آدم اعضای یکدیگرند که در آفرینش ز یک گوهرند

چو عضوی به درد آورد روزگار دگر عضوها را نماند قرار

تو کس محنت دیگران بی غمی نشاید که نامت نهند آدمی^(۱۱)

باید دانست که این بیت شعر مشهور سعدی
که از لحاظ معنی آنرا شاهکار اشعار او
دانسته اند، و راستی هم که چنین است ،
تقریباً ترجمه حدیث شریف پیغمبر اکرم
ﷺ است که می فرماید: (مثل المؤمنین فی
توارد هم و تراحمهم کمثل الجسد اذا اشتکی
بعض تداعی له سائر اعضاء جسده بالحمی
والسهر) یعنی : (افراد با ایمان از لحاظ
علائق و عواطف و پیوندهای محبت آمیز،
مانند یک پیکرند، و چون عضوی به درد

آید، سایر اعضاء با تب و تپش و بی خوابی
با آن همدردی می کنند!!

استعداد (بهمنیار)

یکی از دانشمندان بزرگ و حکمای ایران است . او سرآمد شاگردان فیلسوف شهیر شرق شیخ الرئیس ابوعلی سینا بود. (بهمنیار) کسی است که مشکلات کتب شیخ را حل نمود و دقایق فکر او را کشف کرد، و به درک بسیاری از رموز علوم و اسرار منطق و فلسفه نائل گشت .

او در میان انبوه شاگردان (ابن سینا) از همه معروفتر و به وی نزدیکتر و نبوغش از همه بیشتر بود. پیش از این که به محضر شیخ راه یابد، روزی (ابن سینا) از جلو دکان آهنگری می گذشت و دید پسر بچه ای جلو دکان آهنگری ایستاده و از آهنگر مقداری آتش طلب می کند.

آهنگر نگاهی به سر و وضع پسر بچه انداخت و گفت : ظرفت را بگیر تا آتش در آن بریزم .

پسر بچه فوراً متوجه شد که با دست خالی آمده است ، در حالی که لازم بود ظرفی با خود می آورد. از اینرو نخست نگاهی به آهنگر کرد و سپس بی درنگ خم شد و مشتی خاک از زمین برداشت و در کف دست خود ریخت و آنرا پهن کرد و به آهنگر گفت : این هم ظرف ! بریز!

(ابن سینا) که خود نابغه ای بزرگ بود و درباره هوش و استعداد فوق العاده اش داستانها نوشته اند، از تیز هوشی و استعداد خداداد پسر بچه در شگفت ماند، و در دل بر این گونه استعدادها که بر اثر فقدان شرایط نداشتن زمینه های مساعد برای شکوفائی همچون آتش زیر خاکستر رفته رفته خاموش می شود و از قوه به فعل نمی

آید، افسوس خورد، سپس جلو رفت و نام پسر بچه را پرسید و دانست که نامش (بهمنیار) و از يك خانواده زردشتی است که مانند برخی از ایرانیان آن روز، هنوز مسلمان نشده بود.

ابن سینا از (بهمنیار) خواست نزد وی بماند که در تعلیم و تربیتش بکوشد تا در آینده دانشمندی بزرگ شود و به مقام بلندی برسد.

(بهمنیار) هم دعوت شیخ را پذیرفت و به خدمت وی پرداخت و همه جا مانند سایه دنبال او بود. چیزی نگذشت که مسلمان شد و با استفاده از محضر شیخ از حکمای نامی به شمار آمد. او در علوم معقول کتابهای با ارزشی نوشته و به یادگار گذارده و حکما و دانشمندان بزرگی را تربیت کرده است.

کتاب (التحصیل) در منطق طبیعی و الهی شاهکار اوست که از هزار سال تا کنون همواره مورد استفاده حکما و فلاسفه اسلام و بیگانه بوده است. (۱۲)

مرد و زن اجنبی

یکی از بازرگانان نیشابور زنی با جمال داشت . در یکی از روزها که می خواست به سفر برود، زن را به یکی از پیشوایان شهر به نام ابوعثمان صوفی که به پرهیزکاری و پارسائی موصوف بود سپرد و به سفر رفت . روزی ابو عثمان غفلتا نظرش به زن زیبا افتاد که نزد او به امانت سپرده بودند. فی الحال تحت تاءثیر زیبائی وی قرار گرفت و رفته رفته شیفته و فریفته او شد تا جائی که کارش به جای باریکی کشید. حال عبادت و فکر و مطالعه از وی سلب شد، و شب و روز در خواب و بیداری به یاد آن زن بود و نمی دانست چگونه خود را از ورطه هولناک نجات دهد.

ناگزیر راز دل را به یکی از مشایخ گفت و درمان آن حالت دردناک را از او خواست

•
شیخ به وی گفت مردی وارسته در (ری) هست که او را ابو یوسف می نامند باید بروی نزد او و موضوع را با وی در میان بگذاری باشد که او چاره ای بیندیشد.

ابوعثمان بار سفر بست و روی به (ری) نهاد. وقتی به (ری) رسید سراغ خانه ابو یوسف را گرفت . مردم گفتند: این شخص مردی فاسق است . اوقاتش به میگساری ، و همنشینی با پسران امرد می گذرد.

خانه اش در محله شرابفروشان است و عالمی پرهیزکار مانند شما را نمی زیبد که به ملاقات مرد بدنامی چون او برود.

ابوعثمان چون این سخن شنید به شهر خود بازگشت و آنچه شنیده بود به شیخ خود گفت :

شیخ به وی تاءکید کرد که نباید روی سخنان مردم حساب کند و لازم است هر طور

شده مجددا برای دیدن ابو یوسف به (ری) برود و چاره کار را از او بخواهد!
ابو عثمان ناچار به عزم ری راهی سفر شد و این بار بدون اعتنا به خانه ابو یوسف رفت .

همینکه به مجلس او در آمد، دید پسری زیبا در کنارش نشسته و شیشه شرابی پهلویش گذاشته است .

از ابو یوسف پرسید چرا در محله شرابفروشان سکونت ورزیده است ؟

ابو یوسف گفت : مردم این محله شرابفروش نبودند، زورمندان خانه های ایشان را به زور گرفتند و شرابفروشان را در آن جای دادند، ولی خانه مرا برای من گذاشتند، و من در خانه ام سکونت دارم .

ابو عثمان پرسید: این نوجوان کیست ؟
گفت : پسر من است که احکام دینی به وی می آموزم .

گفت : این شیشه چیست ؟ ابو یوسف گفت : سرکه است که خورش نان کرده ام .

ابو عثمان متحیر شد و گفت : اگر وضع شما چنین است ، چرا خود را در معرض تهمت قرار داده اید که زبان مردم به روی شما باز شود؟

ابو یوسف گفت : من خودم را به بدی مشهور کرده ام تا بازرگانان فریب زهد و تقوای مرا نخورند و به صلاح و پرهیزکاری من مغرور نشوند، و زنان و کنیزان خود را نزد من به امانت نسپارند، و آنها مرا از عبادت خدا و تحصیل و مطالعه کتب باز ندارند!!

وقتی ابو عثمان این سخنان را شنید متنبه شد، و عشق زن اجنبی از دلش بیرون رفت ، و چون به نیشابور برگشت زن را به شوهرش که از سفر باز گشته بود تحویل داد و از ورطه هولناک راحت شد. (۱۳)

کرامت صوفی

اسلام دین کامل الهی است که با برنامه آسمانی خود (قرآن) تمام جهات زندگی این جهان و جهان دیگر را برای انسانها تضمین کرده و منظور داشته است. اسلام همه را به صف واحد فرا خوانده و هر گونه تفرقه و اختلاف و صف بندی را ممنوع ساخته است. با این وصف، از همان آغاز کار دسته بندی به نام سنی و صوفی و زیدی و اسماعیلی و غیره موجب شد که نیروی اسلام به تحلیل رود و آنرا از جهش ویژه خود تا حدی باز دارد. یکی از این دسته بندی ها بازی های صوفیه و دعوی کشف و شهود و کرامات و معجزات آنهاست که خود سری دراز دارد!:

عبد السلام بصری یکی از بزرگان صوفیه بود. روزی در بصره نماز جماعت می گذارد، در اثنای نمازش گفت: چخ چخ! پس از نماز یکی از مومنین پرسید: مولانا! این چه بود که در حال نماز گفتید؟ عبدالسلام گفت: دیدم سگی در مسجد الحرام از کنار در خانه خدا عبور می کند. با چخی که در نماز کردم سگ ترسید و از آنجا گذشت!

حاضران و پس نمازان از کرامت مولانا و قدرت دید او تعجب کردند، و ریختند دست و پای او را بوسیدند.

یکی از مریدان که زنی شیعه داشت آمد و کرامت مولانا را برای همسرش نقل کرد و او را ترغیب نمود که به مذهب وی بگردد و دست از تشیع بردارد.

زن گفت: حاضریم به شرط این که جناب شیخ را دعوت کنی که با مریدان خود در منزل ما به شام مهمان باشد.

مرید نیز پذیرفت و مولانا را با سایر مریدان دعوت کرد تا شام را در خانه او

مهمان باشند. مولانا هم پذیرفت و شب هنگام به خانه مرید آمدند.

زن مرید برای هر يك از مدعوین قاب پلوی که يك مرغ بریان هم روی آن بود تهیه کرده و به شوهرش گفت جلوی آنها بگذارد، ولی قاب مولانا را به ظاهر بدون مرغ نهادند، و مرغ او در لای پلو بود، و زن میزبان طوری آنرا قرار داده بود که دیده نشود.

جناب شیخ هر چه صبر کرد دید از مرغ او خبری نشد. مریدان غذا می خوردند و مولانا در حالیکه ناراحت به نظر می رسید همچنان چشم به در دوخته و منتظر رسیدن مرغ بریان بود!

زن که از پشت پرده او را زیر نظر داشت ، وقتی ناراحتی مولانا و حالت انتظار او را دید وارد مجلس شد و پلو را پس و پیش کرد و مرغ را به صوفی صافی نشان داد و گفت : جناب شیخ ! چطور شما با این کشف و کرامت در نماز مسجد بصره ، عبور سگی را در مسجد الحرام می بینید، ولی مرغ بریان جلوی خود را به این نزدیکی در لای پلوی ندیدید؟!

شیخ متوجه شد که زن خواسته با این دعوت ، تاءثیر چشم دور بین مولانا و حقیقت کرامت او را جلو چشم مریدان برملا سازد، و شوهرش و دیگران را از سر سپردگی بیهوده و جاهلانه باز دارد.

پس جناب شیخ با عصبانیت برخاست و غذا نخورده با مریدان نادان ، از خانه خارج شد. شوهر زن که این معنی را دید و پی به میزان کشف و شهود مولانا برد، از او زده شد و بجای این که زن را به مذهب خود در آورد، با راهنمایی همسرش شیعه شد، و طوق ارادت مولانا را بدور افکند.^(۱۴)

خون به ناحق ریخته

در کتاب (خلق الانسان) از مهلبی (۱۵) وزیر نقل می کند که گفت: پیش از آنکه منصب وزارت به من واگذار شود، از بصره سوار کشتی شدم که به بغداد بروم. عده ای در کشتی بودند که مرد ظریفی نیز با ایشان بود. آنها با مرد ظریف شوخی و مزاح می کردند. روزی او را گرفتند و دست و پایش را به زنجیر بستند و کلید قفل آنرا برداشتند. پس از فراغت از شوخی و بازی که خواستند قفل را باز کنند نتوانستند. کلید هم گم شد. هر کاری کردند فائده نبخشید. ظریف بیچاره همچنان دست بسته ماند تا آنکه به بغداد رسیدیم. رفقاییش از کشتی پیاده شدند و رفتند بازار آهنگری آوردند که قفل را باز کند. ولی آهنگر پس از مشاهده گفت:

می ترسم این شخص دزد باشد! باید داروغه شهر بیاید او را ببیند، تا بتوانم او را باز کنم.

رفتند داروغه را آوردند. عده ای که با داروغه بودند همینکه او را دیدند، یکی از آنها فریاد زد، این مرد برادر مرا در بصره کشته است، و مدتی است که در جستجوی او هستم.

سپس کاغذی که مشتمل بر دعوی خود بود و مهر عده ای از اعیان بصره پای آن بود، در آورد و به داروغه نشان داد. دو نفر گواه هم آورد و آنها موضوع را گواهی کردند.

داروغه نیز مرد دست بسته را به وی سپرد تا به قصاص برادرش به قتل رساند. برادر مقتول نیز او را به قتل رسانید. (۱۶)

ارزش علم

ابن هیثم (متوفی بسال ۴۳۱ هـ -) از دانشمندان نامی اسلام است ، که بالغ بر یکصد کتاب در ریاضیات و هیئت و فلسفه و فیزیک و طب به وی نسبت می دهند.

کتاب (المناظر و المرايا) تالیف وی از کتب بی نظیر است که برای نخستین بار، بحث فیزیکی نور و انکسار و انعکاس آنرا مطرح ساخته ، و با اندیشه ای مواج در آن باره سخن گفته است .

(ابن هیثم) حکیمی وارسته و پارسا بود، و در بزرگداشت دین و مذهب سعی بلیغ مبذول می داشت ، بعکس برخی از حکما که چندان در اندیشه رعایت جهان شرعی و مبانی مذهبی نبودند.

کتابهایی که (ابن هیثم) در ریاضیات نوشته است بزرگتر از آنست که توصیف شود. علاوه بر این (علم) را فقط به عنوان این که (علم) است بسیار بزرگ می شمرد و مقام آنرا گرامی می داشت . یکی از امرای سمنان به نام (سرخاب) آهنگ وی نمود، تا از معلومات او استفاده کند، و در محضرش لوازم شاگردی به عمل آورد.

(ابن هیثم) گفت : باید ماهیانه یکصد دینار طلا پردازی تا حکمت و فلسفه را به تو بیاموزم ، امیر پذیرفت و با این قرار داد نزد وی به تحصیل پرداخت ، و هر ماه ، ماهانه خود را می پرداخت .

وقتی امیر پس از کسب فضل و کمال خواست از نزد استاد رخصت حاصل کند، (ابن هیثم) تمام وجوه شهریه او که همه را نگاه داشته بود، یکجا به وی مسترد نمود، و چیزی از آنرا برای خود برنداشت .

چون اصرار امیر را برای تقبل شهریه دید گفت : من نیازی به آن ندارم ،

خواستم به این وسیله شوق تو را برای کسب
دانش آزمایش کنم .
وقتی دیدم که در مقابل (علم) مال در
نظر تو ارزش ندارد، من هم نسبت به آموزش
تو رغبت نشان دادم ، و تو را پذیرفتم .
امیر از قبول وجوه امتناع ورزید و گفت :
استاد! من آنرا به تو اهداء می کنم .
ولی (ابن هیثم) گفت : نه ! این نه هدیه
است ، و نه رشوه و نه مزد آموزش کار نیک
!

بدین گونه شهریه شاگرد ثروتمند را پس
داد و آنرا از امیر نامبرده قبول
نکرد^(۱۷) . به گفته حافظ:

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود زهر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

آرزوی طولانی

بازرگانی را شنیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت . و چهل بنده و خدمتکار، شبی در جزیره کیش مرا به حجره خویش برد. همه شب نیارامید از سخنه‌های پریشان گفتن که فلان انبازم ^(۱۸) به ترکستانست ، و فلان بضاعت به هندوستان . این قباله فلان زمین است ، و فلان چیز را فلان کس ضمین ^(۱۹) گاه گفתי خاطر اسکندریه دارم که هوایی خوش است ، و باز گفתי نه ، که دریای مغرب مشوش است .

سعديا سفری دیگرم در پیش است که اگر آن کرده شود بقیت عمر خویش به گوشه ای بنشینم . گفتم : آن کدام سفر است ؟ گفت : گوگرد پارسی خواهم بردن به چین که شنیدم قیمتی عظیم دارد، و از آنجا کاسه چینی به روم آرم ، و دیبای رومی به هند، و فولاد هندی به حلب ، و آبگینه حلبی به یمن ، و برد یمانی به پارس ، و زان پس ترک تجارت کنم و به دکانی بنشینم . انصاف از این مالیخولیا چندان فرو گفت که بیشتر طاقت گفتنش نماند.

گفت سعديا! تو هم سخنی بگوی ، از آنها که دیده ای و شنیده ای گفتم :
آن شنیدستی که در اقصای غور ^(۲۰) بار سالاری بیفتاد از ستور

گفت چشم تنگ دنیا دوست را با قناعت پر کند یا خاک غور ^(۲۱)

در سر پل این دنیا

ملکشاه سلجوقی پسر الب ارسلان در زمان پادشاهی خود، روزی در اصفهان به عزم شکار بیرون رفت و در روستائی فرود آمد. در آن موقع گروهی از نزدیکان وی ماده گاوی را در بیابان دیدند که بی صاحب مانده بود. نزدیکان شاه ماده گاو را کشتند و کباب کردند و خوردند. ماده گاو تعلق به پیرزنی داشت که سرپرست سه یتیم بود، و همگی روزی خود را از آن ماده گاو تاءمین می کردند. چون پیر زن از ماجرا آگاهی یافت، پریشان حال شد. ناچار سحرگاه رفت سر پل زاینده رود و در انتظار نشست. بامداد که ملکشاه به آنجا رسید، پیر زن برخاست و گفت: ای پسر الب ارسلان! اگر امروز بر سر پل زاینده رود به داد من نرسی، به خداوند دادگر در سرای دیگر بر سر پل (صراط) تو را از حرکت تاز می دارم! اکنون این سر پل را انتخاب می کنی یا آن سر پل را؟! ملکشاه از این سخن تکان خورد و پیاده شد و گفت: نه! این سر پل را انتخاب می کنم، طاقت آن سر پل را ندارم! پیرزن گفت: غلامان خاص تو ماده گاو مرا که باعث معیشت یتیمان من بود کشته و کباب کرده خورده اند. در واقع این ظلم از پادشاه صادر شده است. زیرا اگر سلطان از احوال ملت و مملکت درست باخبر می شد این اتفاق نمی افتاد. سلطان فرمان داد تا به عوض ماده گاو پیرزن، هفتاد گاو به وی بدهند، سپس غلامان را سخت تنبیه نمود. چون ملکشاه در گذشت، پیرزن روی به خاک نهاد و گفت: خداوندا! پسر الب

ارسلان به همه لئیمی و پستی در حق من
عدالت نمود و شرط سخاوت به جای آورد، تو
اکرم الاکرمین هستی ، اگر نسبت به او
تفضل نمائی از تو دور نباشد.
در آن ایام یکی از پارسایان بزرگ ،
ملکشاه را در خواب دید و از حالش
پرسید.

سلطان گفت : اگر شفاعت پیرزن نبود که
در پل زاینده رود به دادش رسیدم ، وای
به حال من ! (۲۲)

ملکشاه و سایر شاهان و طاغوتها به این
حرفها از کیفر الهی رهائی نخواهند یافت
. این قبیل کارها فقط تخفیفی در مجازات
آنها خواهد بود. مگر اینکه آنها و هر
ظالم و گناهکار دیگری بدین گونه قبل از
وفات خود را از مظلومه ها و گناهان
برهانند و حق الله و حق الناس را ادا کنند
و توبه کرده از دنیا بروند. قرآن مجید
می گوید : **فمن يعمل مثقال ذره خیرا یره و من يعمل مثقال ذرة شرا یره**
!

شرط آدمیت نیست

یاد دارم که شبی در کاروانی همه شب رفته بودم ، و سحر در کنار بیشه ای خفته ، شوریده ای که در آن سفر همراه ما بود نعره ای برآورد و راه بیابان گرفت ، و يك نفس آرام نیافت . چون روز شد گفتمش آن چه حالت بود؟ گفت : بلبلان را دیدم که به نالش در آمده بودند از درخت ، و کبکان از کوه ، و غوکان (۲۳) در آب ، و بهائم از بیشه . اندیشه کردم که مروت نباشد همه در تسبیح و من در غفلت خفته .
دوش مرغی به صبح می نالید عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش

یکی از دوستان مخلص را مگر آواز من رسید به گوش

گفت باور نداشتم که تو را بانگ مرغی چنین کند مدهوش

گفتم این شرط آدمیت نیست مرغ تسبیح گوی و من خاموش (۲۴)

استقامت

سراج الدین سکاکی یکی از دانشمندان بزرگ اسلام است که در عصر خوارزمشاهیان می زیسته و خود نیز از مردم (خوارزم) بوده است .

این دانشمند نامور با اینکه ایرانی است کتابی به نام (مفتاح العلوم) مشتمل بر دوازده علم از علوم عربی و اسلامی نوشته است ، که از شاهکارهای بزرگ علمی و ادبی به شمار می رود .

(سکاکی) در علوم عربی هنوز هم میان دانشمندان اسلام استادی خود را حفظ کرده و کسی جای او را نگرفته است . همه او را به وفور دانش می ستایند، و مبان علمیش را محترم می شمارند .

(سکاکی) نخست مردی آهنگر بود . روزی صندوقچه ای بسیار کوچک و ظریف از آهن ساخت که چون در ساختن آن رنج بسیار کشیده و ابزار سلیقه نموده بود و آنرا شاهکار خود می دانست ، به رسم تحفه برای سلطان وقت برد . سلطان و اطرافیان به دقت صندوقچه را تماشا کردند و (سکاکی) را مورد تحسین قرار دادند .

در این اثنا که وی ساکت و مؤدب در گوشه مجلس ایستاده و منتظر نتیجه بود ، دانشمند بزرگی وارد شد .

سلطان و تمام حاضران از جای برخاستند ، و چون مرد دانشمند نشست ، همه دو زانو پیش روی وی نشستند . (سکاکی) که سخت تحت تاءثیر این نشست و برخاست و تجلیل و احترام واقع شده بود ، پرسید : این شخص کیست ؟ گفتند : او یکی از علماء است .

(سکاکی) از گذشته تاءسف بسیار خورد و پیش خود گفت : چرا من تحصیل علم نکنم تا به این مقام بزرگ نائل شوم ؟ از آن همه

رنج و زحمت که برای ساختن این صندوقچه ظریف کشیدم چه سودی بردم ؟ این را گفت و از مجلس بیرون رفت و یگراست به طرف مدرسه شهر شتافت .

در آن هنگام سی سال از سنش گذشته بود، با این وصف رفت نزد مدرس و گفت : من می خواهم درس بخوانم تا عالم شوم ! مدرس گفت : گمان نمی کنم تو با این سن و سال به جایی برسی ! بیهوده عمرت را تلف مکن که چیزی نخواهی شد! ولی چون دید (سکاکی دست بردار نیست ، و همچنان اصرار دارد که درس بخواند تا عالم شود! ناچار يك مسئله بسیار ساده از فقه حنفی که مردم شهر هم پیرو آن مذهب بودند، به او یاد داد و گفت .

این مسئله را از حفظ کن و فردا وقتی پرسیدم بازگو نما، مدرس خواست بدین وسیله میزان هوش و استعدادش را بسنجد تا اگر لایق دید، او را بپذیرد.
مسئله این بود: استاد گفت : پوست سگ با دباغی پاك می شود.

(سکاکی) هم برای اینکه شدت علاقه خود را به درس خواندن نشان دهد، صدها بار آنرا تکرار نمود تا بالاخره با همه کودنی که داشت ازیر کرد!

روز بعد آمد و با غرور در مجلس درس میان شاگردان نشست و آمادگی خود را برای پاسخ دادن به پرسش استاد اعلام داشت .
استاد پرسید: خوب ! درس دیروز را بازگو کن !

(سکاکی) که از تکرار آن مسئله ساده بسیار خسته و گیج شده بود، بعلاوه مجلس درس و شخص استاد هم او را مرعوب ساخته بود، هواسش پرت شد و در آن هواس پرتی گفت :

سگ گفت : پوست استاد با دباغی پاك می شود!!

با گفتن این جمله غریو خنده حاضران مجلس برخاست! شاگردان او را به باد مسخره گرفتند و سر بسرش گذاشتند و ریشخندش نمودند.

(سکاکی) از میدان در نرفت و روحیه خود را نباخت. اما پیدا بود که باطناً از این حواس پرتی و کودنی رنج می برد. استاد به حال او رقت برد و برای اینکه شرمنده نشود، شاگردان را ملامت کرد و جمله دیگری به وی یاد داد تا آنرا بیاموزد. بدین گونه ده سال عمر صرف کرد ولی پیشرفت قابل ملاحظه ای نصیبش نشد.

روزی از وضع خود بسیار دلتنگ شد و رو به کوه و صحرا نهاد و به موضعی رسید که قطره های آب از بلندی بروی تخته سنگی می چکید و بر اثر ریزش مداوم خود، سوراخی در دل سنگ پدید آورده بود. (سکاکی) مدتی با دقت آن منظره را تماشا کرد. سپس با خود گفت: دل تو که از این سنگ سخت تر نیست، اگر پشت کار و استقامت داشته باشی سرانجام موفق خواهی شد!

این را گفت و بی درنگ به شهر برگشت، و از همان سن چهل سالگی با اطمینان خاطر و توکل به خدا و جدیت تمام سرگرم فرا گرفتن رشته های مختلف علوم متداول عصر گردید. خدا هم او را در این راه یاری کرد و درهای علوم به رویش گشوده شد.

سرانجام به مقامی رسید که دانشمندان و فضیای روزگار تا عصر حاضر از اندوخته علمی وی استفاده می برند، و مهارت و استادی او را در علوم عربی و فنون ادبی با دیده اعجاب می نگرند! (۲۰)

ندامت

چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی

راستی خطا، اشتباه، خشم و غضب چقدر
زشت و نازیباست، و چه آثار شومی که
ببار نیاورده است!

عجله در کار و تصمیم بی موقع و شتاب
زدگی، گاهی چنان خاطرات تلخی در زندگی
انسانها به جای می گذارد که یاد آن مو
را بر اندام آدمی راست می کند.

مجارب بن قیس از قبيله بنی کسع معروف
به (کسعی) شتران خود را برای چرا به
صحرا برده بود.

وی در صحرا درختی دید که از دل سنگ بر
آمده و شاخه ای محکم و صاف دارد.

(کسعی) با خود گفت: اگر از چوب این
درخت تیر و کمان نیرومندی به دست آوردم
سلاح خوبی برای صید گورخران وحشی خواهم
داشت.

ولی چون درخت هنوز به کمال نرسیده
بود، و نیاز به آب و مواظبت داشت، او
تا یکسال این کار را برای همان منظور به
عهده گرفت.

هر چند بار به آن سر می زد و به پای
آن آب می ریخت و چندان سرکشی و مراقبت
نمود که درختی تنومند شد و شاخه هائی
محکم آورد.

سپس درخت را قطع کرد و آنرا چند قسمت
نمود، و یک کمان نیرومند و پنج تیر تیز
از آن درست کرد.

آنگاه در نقطه ای که محل عبور گورخران
بود کمین کرد و به انتظار رسیدن آنها

نشست . شب هنگام گله ای از گورخران وحشی از آنجا گذشت .

(کسعی) تیری به سوی آنها انداخت . تیر بدن یکی از آنها را سوراخ کرد. سپس از آن گذشت و به صخره ای خورد و برقی از آن جهید.

(کسعی) پنداشت تیرش به خطا رفت و به هدف اصابت نکرد. لحظه ای بعد گله دیگری سر رسید و کسعی هم تیر دیگری به سوی يك گورخر افکند. این تیر نیز بدن گورخر را سوراخ نمود و پس از عبور از آن به سنگ خورد و شعله ای از آن برخاست ! این بار هم کسعی تصور کرد تیر به صید نخورد.

به همین ترتیب سه تیر دیگر یکی پس از دیگری به طرف گورخران رها ساخت . هر بار تیرها به هدف اصابت نمود و پس از سوراخ کردن بدن گورخران به سنگ خورد و آتش از آن برخاست .

(کسعی) به گمان اینکه همه تیرهایش به خطا رفته و از تیر و کمان که یکسال برای تهیه آن رنج کشیده بود، نتیجه ای نگرفته ، چنان منقلب و ناراحت شد که همان دم از کمین گاه بیرون آمد و کمان را به سنگی زد و شکست !

سپس گفت امشب را در همین جا بسر می برم و فردا به نزد کسانم می روم . چون صبح شد کسعی دید پنج گورخر کشته روی زمین افتاده اند، و تیرهایش همگی آغشته به خون است !!

چنان از عصبانیت و اشتباه خود و شکستن کمانش پشیمان شد که از شدت تاءثر و ندامت انگشت خود را به دندان گزید و آنرا قطع کرد! سپس گفت :

- چنان پشیمانم که اگر جانم به من کمک می کرد جا داشت که خود را می کشتم .

- اکنون مسلم شده که از نادانی من بود که در آن هنگام کمانم را شکستم .

- آن کمان نزد من و فرزندانم و زخم
قربانی ما بود که آنرا از دست دادیم .
- اینک گورخران را در اطراف خود می
بینم ، ولی دیگر مالک آن کمان بی نظیر
نیستم .
ندامت (کسعی) در عرب مثل شده و (اندم
من کسعی ^(۲۶)) معروف است .

علم یا مال ؟

کمال الدین ابن میثم بحرینی از علمای نامی و فیلسوفان بزرگ شیعه است . وی همعصر حکیم مشهور خواجه نصیرالدین طوسی ، و فقیه عالیقدر محقق حلی مؤلف کتاب معروف (شرایع) بود، و در نزد (عطاملک جوینی) حکمران بغداد و مورخ دانشمند عصر مغول ، با احترام زیاد می زیست .

یکی از تالیفات او کتاب شرح نهج البلاغه حضرت علی علیه السلام معروف به (شرح نهج البلاغه ابن میثم) است که از کتب ذی قیمت و گرانمایه اسلامی می باشد. (ابن میثم) هنگامی که در (بحرین) اقامت داشت دانشمندی تهی دست ، ولی بلند نظر و بزرگ منش بود. او چون به تجربه آموخته بود که بسیاری از دانشمندان و فلاسفه به واسطه فقر و تنگدستی چنانکه می باید در زمان زندگی ، مورد نظر واقع نشوند!

او پنداشته بود که آدمی اگر دریائی از علم و کمال باشد، مادام که دنیا به او روی نیاورد و مال و مکنث نداشته باشد. مردم کمتر به سراغش می روند، لذا در به روی خلق بسته و گوشه نشینی اختیار کرده بود و بدین گونه روزگار می گذرانید.

شیوه او مورد انتقاد و نکوهش دانشمندان عراق واقع شد و غیابا او را به داشتن این طرز فکر محکوم کردند و به وی نوشتند: عجب است که دانشمندی چون تو با همه مهارتی که در فنون علم داری آنطور که شایسته است نفوذ و اعتباری کسب نکرده ای ؟

(ابن میثم) در پاسخ آنان دو شعر زیر را سرود، و برای آنها به عراق فرستاد:

طلبت فنون العلم ابغی به العلی فقصرنی عما سموت به القل

یعنی : من انواع علوم و فنون را به منظور میل به مقام والائی فرا گرفتم ، ولی تنگدستی نمی گذارد مشهور گردم . سرانجام برای من آشکار گشت که تمام خوبیها و علم و فضل فرع ، و اصل و اساس همه آنها داشتن مال است .^(۲۷)

چون اشعار (ابن میثم) به نظر علمای عراق رسید، نظر او را تخطئه کردند و مجدداً طی نامه ای به وی نوشتند که تو در اشعار خود به خطا رفته ای و در حکم به اصالت مال قضیه را منعکس ساخته ای . (ابن میثم) هم اشعار زیر را که از شاعران گذشته است در تاءکید نظریه خود نوشت و برای آنها ارسال داشت :

قد قال قوم بغیر فهم ما المرء الا باکبریه !

فقلت قول امرء حکیم ما المرء الا بدرهمیه

من لم یکن درهم لدیة لم یلتفت عرسه الیه

!

یعنی : مردمی از روی بی اطلاعی گفتند: مرد به بزرگی مقام و دانش اوست ، من در جواب آنها گفته مرد حکیمی را می آورم که می گوید: ارزش مرد بسته به درهم و دینار اوست ! اگر کسی درهم و دینار نداشته باشد، زن وی هم توجهی به او نمی کند!!

این اشعار نیز علمای عراق را قانع نساخت و همچنان در ایراد خود بر (ابن میثم) که به دلیل فقر و تنگدستی گوشه نشینی اختیار کرده بود ثابت ماندند. چون (ابن میثم) از اصرار و پافشاری علمای عراق مطلع گشت از (بحرین) به عراق آمد و لباس کهنه ای پوشید، سپس به مدرسه ای رفت و در مجمعی که مشحون به علماء و

دانشمندان بود حضور یافت و سلام کرد و در جلوی در نشست .

حضار جواب سلام او را به سختی دادند و توجهی به اکرام و پرسش حال وی نکردند! در اثنای مذاکره علماء (ابن میثم) مسئله مشکل و دقیقی که جای تصرف و توجیه نداشت مطرح ساخت و حل آنرا از دانشمندان مجلس خواست . با اینکه جای بحث و گفتگو نبود مع الوصف حاضران آنرا مسئله ساده ای دانسته و جوابهای مختلف دادند. بعضی هم او را به باد مسخره گرفتند و ریش خند کردند.

در این موقع غذا آوردند، حضار مقداری غذا در ظرفی سفالی ریختند و جلو (ابن میثم) که به صورت ژنده پوشی دم در نشسته بود نهادند و خود دستجمعی غذا خوردند، بعد از صرف غذا متفرق شدند و او نیز از مدرسه بیرون رفت .

روز بعد (ابن میثم) لباس فاخری پوشید و عمامه بزرگی بسر گذاشت و به مدرسه آمد. چون حضار از دور او را دیدند، برای تعظیم وی از جا برخاستند و او را در صدر مجلس جای دادند!

وقتی شروع به مباحثه و مذاکره نمودند، این میثم مسئله ساده ای عنوان کرد و شرحی در پیرامون آن بیان داشت ، با این شرح و بیان چندان مهم نبود مع الوصف علمای مجلس آنرا از وی که عالمی بزرگ به نظر می رسید پذیرفتند و تحسینش نمودند و چون غذا آوردند و سفره گسترانیدند ابن میثم را نیز با تعارفات معموله دعوت به صرف غذا کردند.

آن عالم روشندل نیز آستین خود را نزدیک غذا برد و گفت : ای آستین بخور! چون اهل مجلس این حرکت ناهنجار را از وی مشاهده نمودند، تعجب کردند و به وی

گفتند: آستین خودتان را آلوده نسازید!
مگر آستین غذا می خورد!

(ابن میثم) در جواب گفت: آری شما
این غذا را به خاطر این آستین و لباس
فاخر به من داده و سر سفره ام نشانده
اید وگرنه من همان مرد ژنده پوش دیروزی
هستم که به صورت فقیری نزد شما آمدم و
توجهی به من ننمودید.

ولی امروز که به صورت جاهلی آمده ام
حتی شما علماء هم که اهل تمیز و تشخیص
هستید، بی نیازی و نادانی مرا بر علم و
فقر من ترجیح دادید، تا به دیگران چه
رسد!!

من همان کسی هستم که آن اشعار را در
خصوص توجه عامه مردم به عالم متمکن و
اهمیت مال در نظر آنان نسبت به علم و
فضیلت گفتم و برای شما فرستادم، ولی
شما فکر مرا تخطئه کردید و آن سخنان را
در جوابم نوشتید!

علمای عراق چون از ماجرا اطلاع یافتند
و (ابن میثم) آن عالم بزرگوار را
شناختند از وی معذرت خواستند و حق را
بجانب او دادند! (۲۸)

سخن گفتن با نااهل

در جامع بعلبک وقتی کلمه ای همی گفتم به طریق وعظ به جماعتی افسرده دل مرده ، ره از عالم صورت به عالم معنی نبرده . دیدم که نفسم در نمی گیرد، و آتشم در هیزم تر اثر نمی کند. دریغم آمد تربیت ستوران ، و آینه داری در محلت کوران . ولیکن در معنی باز بود و سلسله سخن دار، در معنی این آیت که (وَنَحْنُ اقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ)

سخن به جائی رسانیده که گفتم :
دوست نزدیکتر از من نیست مشکل که من
به من است از وی دورم
چه کنم با که توان او در کنار من و
گفت که من مهجورم

من از شراب این سخن مست و فضاله (۲۹)
قدح در دست که رونده ای بر کنار مجلس
گذر کرد و دور آخر در او اثر کرد، و
نعره ای زد که دیگران به موافقت او در
خروش آمدند، و خاصان مجلس به جوش (۳۰).

خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان جوینی

خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان جوینی ، پس از حمله مغول به ایران توسط هلاکو نوه چنگیز، وزیر با کفایت و دانشمند و شاعر عارف دانش پرور قلمرو ایلخان مغول و امپراطوری او بود.

بعضی ها تصور کرده اند، وزارت هلاکو را خواجه نصیر الدین طوسی فیلسوف نامی داشته است ، در صورتی که خواجه نصیر مشاور علمی هلاکو بوده ، و از جانب وی نظارت بر اوقاف کل ممالک اسلامی را داشته است .

وزیر کم نظیر او، خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان بوده ، که در زمان هلاکو و پسرش اباقا و نوه اش ارغون خان ، وزیر اعظم آنها بوده است .

مقام و موقعیت و شخصیت عالی سیاسی و علمی و رعیت پروری او چنان بوده که خواجه نصیر الدین طوسی کتاب (اوصاف الاشراف) در عرفان و سیر و سلوک را به نام وی و برای او نوشته است .

همچنین دبیران قزوینی حکیم نامی کتاب مشهور (شمسیه) در منطق را که تا کنون هم از کتب درسی حوزه های علمی است ، به نام وی تصنیف کرد.

خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان ، برادر علاء الدین عطا ملک جوینی است که پس از فتح بغداد، از جانب هلاکو حکمران عراق گردید، و کتاب (تاریخ جهانگشای) در تاریخ مغول اثر ارزنده آن مرد دانشمند است . بهاء الدین صاحب دیوان پسر خواجه شمس الدین نیز حکومت اصفهان و نواحی آنجا تا قم را داشت ، و هموست که عماد الدین طبری دانشمند شیعه کتاب

(کامل بهائی) را به فارسی در تاریخ
ائمہ اطہار علیہ السلام به نام او نگاشت .

خواجہ شمس الدین محمد صاحب دیوان
ممدوح سعدی شیرازی است ، و قصائد نغز
سعدی در مدح او که گویند ابدا اغراق
نگفته و هر آنچه در وی بوده ، به سلك
نظم کشیده است در بوستان سعدی موجود و
مشهور است .

نه تنها سعدی سرآمد شعرای عصر، بلکه
تمامی شعرای سخن گستر او را مدح گفتند،
و قصائد غرا در ثنایش سرودند.

گوشه ای از شخصیت و سرانجام او را از
نگارش خواجہ فخر الدین صفی علی ، پسر
ملاحسین کاشفی و باجناب جامی شاعر و عارف
نامی ، در گذشته سال ۹۳۹ هـ - . در کتاب
(لطائف الطوائف) می خوانیم :

(خواجہ شمس الدین محمد صاحب دیوان که
بعد از نظام الملک طوسی به استعداد و
قابلیت او وزیری کم بوده است ، و به
غایت کرم پیشه و عالی همت بوده ، و
رساله (شمسیه) در منطق به نام اوست ،
روزی در دیوان وزارت بر مسند حکومت
نشسته بود .

یکی از فضلی شعراء رقعہ ای به دست وی
داد که در آن رباعی در مدح او گفته
بود، و آن رباعی اینست :

رباعی

دنیا چون محیطست و کف خواجہ نقط
پیوسته بگرد نقطه می گردد خط

پرورده تو، که و مه و دون و وسط
دولت ندهد خدای کس را بغلط

خواجہ قلم برداشت ، و بی تامل در
جواب او این رباعی که بدیہة بگفت بر ظهر
آن رقعہ نوشت و مهر کرد و به دست وی
داد :

سپید بره سفید چون بیضه بط کانرا ز سیاهی نبود هیچ نقط
از گله خاص ما نه از جای غلط چوپان بدهد به دست دارنده خط

خواجه شمس الدین محمد را در قره باغ تبریز، چهارم ماه شعبان (۶۸۳ هـ -) به حکم (ارغوان) به قتل رسانیدند، و (مجد همگر) که فاضل و دانشمند بی نظیر وقت خود و ملك الشعراى عراق و فارس بود، و معاصر شیخ مصلح الدین سعدی و ندیم مجلس سعد بن زنگی، که شیخ (گلستان) را به نام او نوشته، در مرثیه خواجه شمس الدین محمد رباعی بر بدیهه گفت و شیخ سعدی آنرا شنید و بگریست، و مجد همگر را بر آن شعر تحسین و تعریف کرد، و آن این است:

رباعی

در ماتم شمس از شفق خون بچکید مه چهره بخت و زهره گیسو ببرید
شب جامه سیاه کرد در ماتم و صبح برزد نفسی سرد و گریبان بدرید

و شعراى متاخرین اتفاق دارند که هیچ شاعری از متقدمین و متاخرین در مرثیه اکابر، مثل این رباعی نگفت، الا (امیر شاهی سبزواری) که در فوت (میرزا بایسنقر) این رباعی گفته، و الحق گوهری قیمتی سفته و آن اینست:

رباعی

در ماتم تو دهر بسی شیون کرد لاله همه خون دیده در دامن کرد
گل جیب قبای ارغوانی بدرید قمری نمود سیاه در گردن کرد

در (تذکره عرفات) می نویسد: این قطعه
را خواجه شمس الدین در وقت قتل خود گفته
است:

هر تیر که از قبضه تقدیر برون شد	کی شاید از آن تیر به تدبیر حذر کرد
انصاف فلک بین که در این مدت نزدیک	چه شور برانگیخت ز بیداد و چه شر کرد
گردون چه بود چیست ستاره چه بود مهر	فرمان خدا بود و حواله به قدر کرد

علامه حلی و سید موصلی

محیط نامساعد در دگرگون ساختن آدمی زاد تءثیر به سزائی دارد. چه بسا افرادی که در محیط سالم خانه و خانواده ای ریشه دار و اصیل به سر می برند، ولی بر اثر تماس با افراد ناهل و دخول در اجتماع فاسد، روحیه خود را از دست داده و همرنگ جماعت می شوند!

بهترین نمونه آنها پسر نوح پیغمبر است که به واسطه نشست و برخاست با بدان خاندان نبوتش گم شد. نمونه دیگر هم جعفر کذاب پسر امام دهم شیعیان است، که چون از همنشینی با برادرش امام حسن عسکری احتراز جست و یا ناهلان (سامره) و درباریان فاسد و بیدادگر خلیفه عباسی آمد و رفت برقرار نمود، رنگ محیط به خود گرفت و شخصیت خانوادگی خویش را از دست داد و در میان شیعیان به علت دعوی جانشینی امام یازدهم معروف به (جعفر کذاب) شد!

سلطان خدابنده

که در زبان مغولی به وی (اولجایتو) می گفتند، نوه هلاکوخان مغول است. وی به سال ۷۱۰ در سلطانیه قزوین به سلطنت رسید. سلطان محمد مانند برادرش غازان خان مسلمان سنی بود. ولی چون دید مذاهب چهارگانه اهل تسنن در مسائل اعتقادی و فقهی اختلاف نظر بسیار و تشتت آراء دارند، نزدیک بود بکلی از مذهب اسلام دست بکشد، و به کیش بودائی که مذهب رسمی مغولان و نیاکانش بود باز گردد.

در آن میان به اشاره یکی از امرای شیعی مذهب خود به نام (طرمطاز) متوجه شد که مذاهب اسلام منحصر به چهار مذهب: حنفی، مالکی، شافعی و حنبلی نیست، بلکه مذهب شیعه که اهل تسنن آن را از نظر دور داشته اند، نه تنها یکی از مذاهب گرانمایه اسلامی و قدیمترین آنهاست بلکه حقیقت اسلام را باید در مذهب شیعه جستجو کرد. زیرا شیعه پیرو خاندان پیغمبر اسلام است و طبق معمول حقایق خانه را باید از اهل خانه پرسید و از آنها شنید.

امیر طرمطاز ضمنا به عرض شاه رسانید که امروز علامه حلی در شهر حله عراق سرآمد مجتهدین شیعه و نابغه نامی این طایفه است، خوب است شاه او را نیز به دربار بخواند تا از نزدیک حقایق اسلامی را از زبان او که ترجمان مذهب شیعه است، بشنود، و گمان نبرد که دین اسلام منحصر در چهار مذهب اهل تسنن است.

سلطان محمد خدابنده علامه حلی را به سلطانیه دعوت نمود، و با علما و دانشمندان چهار مذهب مواجهه داد، هنگام مباحثه علامه بر تمامی آنان غلبه یافت.

شاه و تمام درباریان به مذهب شیعه گرویدند، و اسامی ائمه معصومین را بر سکه ها ضرب نمودند و در خطبه ها قرائت کردند، و بر در و دیوار مساجد نوشتند. روزی علامه حلی در مجلس سلطان محمد طبق معمول با علمای مذاهب اهل تسنن بحث و مناظره می نمود. در پایان بحث و مناظره و بیان حقیقت مذهب شیعه امامیه ، علامه خطبه بلیغی مشتمل بر ستایش خداوند و درود بر پیغمبر خاتم و ائمه طاهرین علیهم السلام ایراد نمود.

چون به نام ائمه اطهار رسید بر آن ذوات مقدس درود فرستاد و گفت : (اهل تسنن بر پیغمبر درود می فرستند). سیدی از علمای موصل که پیرو مذهب تسنن و مردی ناصبی و دشمن خاندان پیغمبر بود! نیز در مجلس شاه حضور داشت . سید موصلی ساکت نشسته بود و به سخنان علامه حلی پیشوای دانشمندان شیعه گوش می داد. همین که علامه به نام ائمه اطهار رسید و بر آنان (صلوات) فرستاد. سید موصلی برآشفته و چون بهانه خوبی به دست آورده بود، رو کرد به علامه و گفت شما شیعیان چه دلیلی دارید که بر غیر پیغمبران الهی هم جایز است درود بفرستید؟ علامه بدون درنگ فرمود: دلیل ما این آیه قرآن است که خداوند می فرماید: کسانی که هر گاه مصیبتی به آنها می رسد می گویند: ما از آن خدائیم و به سوی او بازگشت می کنیم ، درود و رحمت خداوند بر آنان باد، و آنها راه یافتگان هستند) ^(۳۲)

سید موصلی با عصبانیت گفت : کدام مصیبت به خاندان پیغمبر و امامان شما رسیده است که طبق این آیه شایسته درود الهی باشند؟ علامه فرمود: کدام مصیبت سخت تر و دردناکتر از این است که مانند تو فرزند نااهلی از میان آنها پیدا شود که

بیگانگان (خلفای سه گانه ابوبکر و عمر و عثمان) را بر آنها مقدم داشته و برتر بدانند، تا جایی که حاضر نباشد فضائل پدران پاکزاد خود را بشنود؟!!

حاضران مجلس همگی از پاسخ به موقع علامه خندیدند و به حاضر جوابی و لطف سخن علامه حل آن دانشمند هوشمند آفرین گفتند، و به ریشخند سید موصلی پرداختند. یکی از دانشمندان مجلس شعر زیر را به مناسبت حال ناسید موصلی سرود و چه نیکو گفته است :

- اگر سید علوی از لحاظ مذهب پیرو شخصی ناصبی باشد، فرزند پدرش نیست . -
سگ از او بهتر است ، زیرا سگ حالت پدرش را حفظ می کند. (۳۳)

حاجی قلابی

سالی نزاعی در پیادگان حجیج (۳۴)
افتاده بود و داعی در آن سفر هم پیاده ،
انصاف در سر و روی هم فتادیم ، و داد
فسوق (۳۵) و جدال بدادیم .

کجاوه نشینی را شنیدم که با عدیل خود
(۳۶) می گفت : یا للعجب ! پیاده عاج چون
عرصه شطرنج به سر می برد ، فرزین می شود .
یعنی به از آن می گردد که بود ، و
پیادگان حاج به سر بردند و بتر شدند .

از من بگوی حاجی مردم گزای را کو پوستین خلق به آزار می درد

حاجی تو نیستی شترست از برای آنک بیچاره خار می خورد و بار می برد (۳۷)

غازان خان

حمله چنگیز خان مغول در سال ۶۱۸ هجری به شرق ایران و قتل عامها و نابودی هائی که به بار آورد، یکی از بزرگترین حوادث شوم تاریخ بشر و مصیبت بارترین سانحه ای است که ایران به خود دیده است .

پس از هلاکو و نواده او نیز که مانند پدر و جدش بت پرست بود، در سال ۶۵۳ هجری بار دیگر لشکر به ایران کشید و آنچه را از حمله نخستین مغولی باقی مانده بود درهم کوبید. هلاکو تا بغداد و فلسطین پیش رفت ، و هر چیز را در سر راه خود دید ویران ساخت .

اگر دانشمند و فیلسوف بزرگ ایران خواجه نصیرالدین طوسی که (هلاکو) پس از فتح قلعه الموت او را همراه خود همه جا می برد پیشدستی نمی نمود و بازمانده تمدن و دانشمندان اسلامی را حفظ نمی کرد، شاید تمدن اسلام برای همیشه در قلمرو وسیع خود از میان می رفت . و اثری از آن باقی نمی ماند.

پس از مرگ هلاکو در ۶۶۳، فرزندش (اباقا) که مادرش عیسوی بود و خود مذهب پدر داشت ، و گویند که به خواهش همسرش دختر امپراتور روم به کیش مسیحی درآمد و غسل تعمید یافت ، بجای پدر نشست و سلطنت ایران و دیگر متصرفات شرقی و جنوبی مغول به وی رسید. اباقا در سال ۶۸۰ درگذشت .

پس از وی برادرش (تکودار) به سلطنت رسید. تکودار نخستین کاری که معمول داشت مسلمانی خود بود. او مراسله ای در این باب به علماء و بزرگان بغداد نوشت و خود را حامی دین اسلام و شریعت رسول اکرم صلی الله علیه و آله وسلم معرفی نمود، و این کار او در بین مسلمین ، تاءثیر بسیار

خوشایندی به جای گذاشت . به طوری که جماعتی از مغول نیز به تبعیت او اسلام آوردند.

(تکودار) پس از مسلمانی ، خود را سلطان احمد نامید.

شیخ کمال الدین رافعی که از طرف سلطان احمد به شیخ الاسلامی کل ممالک مغول منصوب شده بود، و اختیارات تام داشت ، مستمری عیسویان و یهود را از دفاتر ایلخانی حذف نمود و معابد بودائی و کلیساها را به مسجد تبدیل کرد.

اسلام آوردن تکودار هر چند مژده مسرت بخشی برای سران و پادشاهان ممالک اسلامی بود، اما به قیمت جان و تاج و تخت او تمام شد. زیرا (ارغوخان) پسر (اباقا) برادر زاده وی در سال ۶۸۳ بر ضد او شورش کرد، و سلطان احمد تکودار نخستین پادشاه مسلمان مغول را مقتول ساخت و خود بجای او نشست .

از کارهای ننگ آوری که ارغون پس از روی کار آمدن مرتکب شد، قتل وزیر دور اندیش و با تدبیر نامی خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان و ممدوح سعدی بود که او را به فجیعترین وضعی به قتل رسانید. پس از قتل صاحب دیوان در سال ۶۸۳ ه - سعدالدوله یهودی از اهالی ابهر زنجان به وزارت رسید.

سعدالدوله خود را در ردیف اطبای ایلخانی داخل کرده بود و در بغداد می زیست و با مردم خلطه و آمیزش داشت و چند زبان می دانست .

سعدالدوله و ارغوخان که هر دو از مسلمین بدگمان بودند، شروع به قطع دست این قوم از کارها کردند و قرار شد که در کار جمع و خرج ممالک ایلخانی فقط عیسویان و یهود را به کار بگمارند.

سعدالدوله نیز، عموم اقوام یهود را در کارهای مملکتی داخل کرد و عراق عرب و الجزیره و آذربایجان را میان ایشان تقسیم نمود، و اگر خراسان و بلاد روم هم تیول (غازان) پسر ارغون و (کیخاتو) برادر او نبود، آن دو ایالت را نیز به جنگ عمال یهود می سپرد.

وی در آخر کار بر آن شد که تمامی علماء و امرای متنفذ مسلمان را قتل عام کند، و با تصویب ارغون مصمم شد که خانه کعبه را به بتخانه مبدل سازد و مقدمات مراسلاتی هم با اعراب یهود عربستان برقرار ساخت.

آنگاه دستور داد که در بغداد تهیه لشکر ببینند و کشتی بسازند.

ضمناً یکی از افراد یهود بنام (نجیب الدین کحال) را مأمور ساخت دو تن از اعیان و بزرگان خراسان و دیگری به نام شمس الدوله را فرمان داد تا هفده تن از مشاهیر شیراز را به قتل برسانند.

ولی در این اثناء (ارغون) درگذشت و نقشه خطرناک او، و وزیرش سعدالدوله یهودی، نقش بر آب شد. سعدالدوله نیز به قتل رسید. مسلمانان مجدداً نیرو گرفتند، و روی کار آمدند، و به حساب یهودیان رسیدگی کامل نمودند!

بعد از (ارغون) برادرش (کیخاتو) و برادر زاده اش (بایدو) هر کدام مدتی بر سر کار بودند. متعاقب آن (غازان خان) پسر (ارغون) که قبلاً حکمران خراسان بود، به تخت سلطنت مغول جلوس کرد (۶۹۴ هـ -).

شرح این ماجرا را خواجه رشید الدین فضل الله به تفصیل در کتاب (جامع التواریخ) آورده است. و به طرزی بهتر و امروزی در تاریخ مغول مرحوم (عباس اقبال) آمده است.

(غازان) که تربیت یافته (امیر نوروز) بود بر اثر تشویق های متوالی او به اسلام تمایل پیدا کرد. مخصوصا چون می خواست بر (بایدو) و امرای مقتدر او ظفر یابد و در این راه یارانی داشته باشد، (امیر نوروز) به او فهماند که اگر قبول اسلام کند جمیع مسلمین جانب او را خواهند گرفت ، و قدرت او مضاعف خواهد گردید.

آنچه شایان توجه است ، اینکه غازان ، داناترین و مؤثرترین پادشاهان مغول ، در سن ۲۴ سالگی به تخت سلطنت نشست ، و نه تنها در این سن قبول دین اسلام کرد که خود نشانه روشن بینی وی بود بلکه در مدت نه سال سلطنت خویش ، دست به یک سلسله اقدامات اساسی و کارهای مثبت زد که باعث اعجاب صاحب نظران گشته و شایسته تحسین و آفرین است . به عبارت ساده تر، این جوان ۲۴ ساله مغولی پایه گذار تمدن اسلامی بعد از حمله مغول و عمران و آبادی ایران و رسمیت یافتن مجدد دین اسلام و حتی نضج گرفتن مذهب شیعه در ایران می باشد.

از تاریخ جلوس (غازان خان) تا انقراض سلسله ایلخانان ایران ، آئین اسلام مذهب رسمی دولت ، و حکومت ایلخانان بر اساس شرع و آداب اسلامی مبتنی گردید.

غازان ، در حومه پایتخت خود (تبریز) ابنیه خیریه از قبیل مسجد و رباط و مدارس زیاد بنا کرد و به اندازه ای (در احترام مقام منتسبین به خاندان رسول اکرم ﷺ و اهل علم کوشید که در عهد او عمال دیوانی در فرمان های دولتی گاهی اسامی سادات را بر اسم ایلخان و شاهزادگان مقدم می نوشتند...).

(غازان در ۱۰ ذی الحجه سال ۶۹۴ ه - ق. با جلال تمام وارد تبریز شد و خواجه صدر الدین زنجانی که در این ایام قدرتی فوق العاده پیدا کرده بود به استقبال او

شتافت و در عقب او بسیاری از سادات و علماء و ائمه آن شهر به پیش باز (غازان) از تبریز بیرون رفتند و در آخر سال ۶۹۴ هـ - ق که مصادف با روز نوروز می شد (غازان) در آن شهر به مقام ایلخانی جلوس نمود و وارث تاج و تخت مملکت (هلاکو) گردید.

اول فرمانی که به دست غازان ، در همان روز جلوس صادر شد، فرمانی بود دایر بر وجوب قبول مذهب اسلام برای مغول ، و اجرای آداب دینی و رعایت جانب عدالت و منع امراء و اکابر از ظلم به زیردستان . در سراسر ممالک ایلخانی به امر (غازان) ، کلیساها و معابد یهود و بتخانه های بودائی و آتشگاههای زردشتی را ویران کردند و در تبریز، بت های کفار و مشرکین را درهم شکسته ، قطعات آنها را در کوچه ها گرداندند و کلیساها را به مسجد تبدیل نمودند.

(غازان) در یکشنبه ۱۱ شوال سال ۷۰۳ هـ - ق پس از قریب نه سال سلطنت به سن ۳۳ سالگی وفات یافت و جنازه او را از قزوین به تبریز بردند و در (شنب غازان) یا (شام غازان) از بناهای او در حوالی این شهر در گنبدی که قبلا ساخته بود به خاک سپردند.

(غازان) با وجود عمر کم و سلطنت کوتاه به واسطه اصلاحات و اقداماتی که کرد، و ابنیه و قواعد و قوانینی که بجا گذاشته ، بلاشبهه یکی از سلاطین بزرگ شرق است . می توان گفت که دوره (غازان) و دو جانشین او یعنی (اولجایتو) (سلطان محمد خدابنده) و (سلطان ابوسعید) بر اثر وجود (خواجه رشید الدین فضل الله) و پسران او یکی از درخشان ترین دوره های ادبی تاریخ ایران است ، بلکه به جهاتی در تاریخ این مملکت نظیر ندارد.

(سلطان محمود غازان خان) پس از قبول اسلام از مؤمنین جدی آن آئین گردید و در تمام عمر در رعایت مراسم و آداب دین حنیف، و اقامه شعائر آن، می کوشید و سعی می کرد که آن قسمت از لشکریان خود را هم که هنوز مشرک و بت پرست یا بودائی مذهب بودند، به آئین اسلام برگرداند.

(غازان، علاوه بر زبان مغولی و فارسی، اطلاع کمی از عربی و السنه چینی و تبتی و لاتینی داشت، و به دانستن تاریخ و آداب و اخلاق سلاطین، مخصوصا پادشاهان و معاصر خود سخت متمایل بود.

اهل ادب و حکم و فضل را دوست می داشت و غالبا با ایشان می نشست و در محضر آن جماعت سؤالاتی مطرح می نمود. از ادیان و مذاهب و ملل و نحل اطلاعات کافی داشت و اکثر اوقات با فرق مذاهب مختلفه مباحثه و مناظره می کرد.

(غازان) شخصا رشید و جنگ آزموده بود و به خوبی به فنون لشکرکشی و مقابله با دشمن آشنا شده و اسرار این کار را آموخته بود و از مرگ هیچ پروا نداشت، و همه وقت قشون خود را به حقیر شمردن عمر و نداشتن باک از دشمن تشویق می کرد.

در صورتی که از عمال و زیردستان و سران قشون خود ظلم و تعدی و تجاوز می دید، ایشان را به سختی مجازات می کرد. زمام نفس خود را کاملا در دست داشت، و هیچ حرکتی که نماینده شهوت رانی او باشد از او سر نزده بلکه کسانی را که مرتکب بی ناموسی می شدند به شدت مواءخذه قرار می داد.

(سلطان محمود غازان خان) چند بار به جنگ سوریه و فلسطین هم رفت و با پادشاهان ممالک مصر مضاف داد و گاهی فاتح و زمانی شکست خورد ولی آثار وجودی این پادشاه مسلمان جوان مغولی به قدری

است که جنگ ها و قتل و غارت های او را
ناچیز می انگارد.)
(غازان) قانونی را برای اصلاح شهرها و
تاءمین راه ها و داد و ستد و عمران و
آبادی و جلوگیری از راهزنی و سرقت و قتل
و غارت و شراب خوری و فحشاء و منکر وضع
کرد که به تفصیل توسط وزیر با تدبیر او
(خواجه رشید الدین فضل الله همدانی) در
جامع التواریخ آمده است و از هر جهت مهم
و حتی در دنیای کنونی و با وجود سازمان
ملل متحد هم جالب و خواندنی است!
(محمود غازان که سابقا کیش بودائی
داشت به شادی تشریف به اسلام، علما و
ائمه دین و شیوخ و سادات را مال بسیار
بخشید و به زیارت مساجد و اماکن مقدسه
رفت، و ایلچیان برای ابلاغ این امر به
خراسان و عراق فرستاد، غالباً علماء و
سادات را در اردوی خود نگاه می داشت و
با ایشان غذا می خورد، ایام رمضان را
روزه می گرفت و در اقامه مراسم دین حنیف
جهد بسیار به خرج می داد.
اگر چه اسلام (غازان) در ابتدا بیشتر
به مصلحت و برای رعایت جانب سیاست بود
ولی به تدریج مفید این فایده بزرگ گردید
که عموم عمال و کفایة و رجال مسلمان، که
از عهد سلطان احمد و زوال دولت خاندان
جوینی، از کار دور شده و بر اثر نفوذ
متعصبین تاتار و عیسوی و یهود، زمام
اداره امور را از کف فرو گذاشته بودند
بار دیگر بر سر کار آمدند، و رقابت دو
عنصر مسلمان و ایرانی از یکطرف، و
تاتار و عیسوی از طرف دیگر که از عهد
هلاکو به بعد تغییرات بسیار به خود دیده
بود، بالاخره به غلبه سیاست عنصر مسلمان
و ایرانی منتهی گردید، و ایلخانان ایران
، نه تنها قبول اسلام کردند، بلکه در عهد
جانشین (غازان) (سلطان محمد خدابنده)

به تشیع گرویدند و از مروجین آداب اسلامی
گردیدند. (۳۸)

طلاق زن محمد خدابنده

سلطان محمد خدابنده معروف به (اولجایتو) نواده چنگیز در سلطانیه قزوین ، بر سراسر ایران و عراق و دیار بکر و سایر نقاط همجوار آن روز ایران ، سلطنت می کرد.

سلطان محمد مانند برادرش غازان خان مسلمان شده بود، ولی نظر به اینکه اکثریت مردم ایران مذهب تسنن داشتند، سران مغول نیز وقتی مسلمان شدند، پیرو تسنن گشتند.

سلطان محمد خدابنده روزی به همسر خود غضب نمود و در حال خشم و عصبانیت او را سه طلاقه کرد. سپس از عمل خود که با ناراحتی و شتاب انجام گرفته بود پشیمان شد.

برای تعیین تکلیف ، موضوع را با علمای عامه در میان گذاشت . علمای چهار مذهب گفتند: بدون محلل سلطان نمی تواند به زن خود رجوع کند و مجددا او را به زنی بگیرد.

قانون محلل هم بدین گونه است که وقتی زن سه طلاقه شد، باید به مرد دیگری شوهر کند و پس از اینکه وی با زن نزدیکی نمود و او را طلاق داد وعده اش به سر آمد زن می تواند با عقد جدیدی به همسری شوهر اول درآید.

چون قبول محلل برای سلطان مملکت ، بسیار مشکل و ناراحت کننده بود، لذا سلطان رو کرد به علمای چهار مذهب اهل تسنن : حنفی ، مالکی ، شافعی و حنبلی و گفت : شما مجتهدین چهار مذهب در هر مسئله ای آراء و نظریات گوناگونی دارید، آیا در این مسئله نظر مخالفی نیست که من بتوانم بدون محلل به زن خود رجوع کنم ؟

فقهای چهار مذهب گفتند: نه! این مسئله نزد مسلمانان قطعی است، و نظر مخالفی وجود ندارد.

در آن اثناء یکی از وزرای سلطان محمد به وی گفت: یکی از مجتهدین شیعه که در شهر حله به سر می برد طبق مذهب خود فتوی می دهد که طلاق ملکه باطل است، و سلطان می تواند بدون محلل نزد همسر خود برود. این شخص (علامه حلی) است که امروز سرآمد علمای شیعه است.

سلطان محمد خدابنده عده ای را مأمور کرد بروند حله و (علامه حلی) را برای حل قضیه طلاق بانوی اول مملکت، که سخت فکر شاه را به خود مشغول داشته بود بیاورند. هنگامی که علمای سنی متوجه شدند سلطان می خواهد مجتهد بزرگ شیعه را برای حل مشکل طلاق خود، دعوت کند به وی گفتند: سلطان باید بداند که این مرد پیرو مذهب باطلی معروف به (مذهب رافضی) است. رافضی ها مردمی کم عقل هستند. شایسته مقام سلطنت نیست که مرد کم عقلی چون ملای رافضی ها را به دربار بیاورد و حل مشکل خود را از او بخواهد!

سلطان محمد گفت: بگذارید بیایید و از نزدیک میزان عقل و ادراک و ارزش فتوای او را آزمایش کنیم و بعد درباره وی قضاوت نمائیم.

وقتی علامه وارد پایتخت شد، سلطان محمد علمای چهار مذهب را احضار نمود. آنها نیز هر کدام در جای خود نشستند و منتظر ورود (علامه حلی) پیشوای فقهای شیعه شدند.

همینکه (علامه حلی) وارد شد کفش خود را در آورد و به دست گرفت و قدم به مجلس سلطان نهاد. سپس سلام کرد و پهلوی سلطان نشست! علمای چهار مذهب به شاه گفتند: ما نگفتیم شیعیان کم شعور هستند.

سلطان محمد گفت : علت این کار را خودتان از وی سؤال کنید. چون علامه عرب بود و به عربی سخن می گفت ، مترجم سخنان او را ترجمه می کرد.

علمای سنی : ای مرد! چرا رسوم و آداب دربار را رعایت نکردی و برای شاه سجده نمودی و به خاک نیفتادی ؟

علامه حلی : عجب ! پیغمبر خدا سر آمد پادشاهان روی زمین بود، و با این وصف فقط به وی سلام می کردند. ما و شما هم به این اصل معتقدیم که سجده کردن برای غیر خدا جایز نیست ، پس چه ایرادی است که به من می گیرید؟

علمای سنی : خوب ! اما چرا رفتی پهلوی سلطان نشستی ؟

علامه حلی : در مجلس غیر از اینجا، جای خالی نبود، من هم در جایی نشستم که خالی و بلامانع باشد.

علمای سنی : چرا کفش خود را به دست گرفته ای ! تصدیق می کنی که این کار شایسته آدم عاقل نیست ؟

علامه حلی : علت اینست که ترسیدم فرقه حنفی که در مجلس هستند آنرا بدزدند، همانطور که پیشوای آنها (ابوحنیفه) نعلین پیغمبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ را دزدید!

علمای حنفی : حاشا و کلا، کی گفته است امام اعظم ابوحنیفه نعلین پیغمبر را به سرقت برد؟

اصلا ابوحنیفه در زمان پیغمبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ وجود خارجی نداشته است . ولادت ابوحنیفه صد سال بعد از پیغمبر بوده است .

علامه حلی : فراموش کردم ، گویا (مالک بن انس) پیشوای فرقه مالکی بوده که نعلین رسول خدا را به سرقت برده است .

علمای مالکی : این چه حرفی است امام مالک قریب سی سال بعد از ابوحنیفه از

دنیا رفته و یکصد و هشتاد سال بعد از رسول الله چشم از جهان فرو بسته است . چطور ممکن است او در زمان پیغمبر باشد تا گفته شود نعلین حضرت را دزدیده است .

علامه حلی : پس شاید (محمد بن ادریس شافعی) رئیس فرقه شافعی بوده است .

علمای شافعی : عجب موضوعی را این ملای رافضی پیش کشیده ، کی شافعی ، در زمان پیغمبر بوده است ؟ تولد شافعی در روز وفات ابوحنیفه یعنی سال ۱۵۰ هجری اتفاق افتاده ، بنابراین چگونه او می تواند در زمان پیغمبر وجود داشته باشد؟

علامه حلی : گویا (احمد حنبل) امام حنبلیان بوده است ، و من دیگری را به اشتباه گرفته ام !

علمای حنبلی : امام احمد حنبل نزدیک دو قرن بعد از رسول خدا در جهان می زیسته و بعد از ابوحنیفه و مالک و شافعی آمده است ، او کجا و پیغمبر کجا؟!

در این موقع علامه حلی سلطان را مخاطب ساخت و گفت : سلطان شنیدید که علمای چهار مذهب اهل تسنن ، همگی اعتراف کردند که رؤسای مذاهب آنها، هیچکدام در زمان پیغمبر وجود نداشته اند. این خود یکی از بدعت های ایشان است که از میان مجتهدین اسلام ، فقط این چهار نفر را پیشوای خود می دانند. آنها سالها بعد از رحلت پیغمبر!

اگر در میان خود اهل تسنن ، کسانی پیدا شوند که از این چهار نفر، به مراتب داناتر باشند، جایز نمی دانند بر خلاف فتوای آنها عمل شود، هر چند فتوای دیگران مناسب تر و صحیح تر باشد، تا چه رسد به علمای سایر مذاهب اسلام !

سلطان محمد خدابنده رو کرد به طرف علمای چهار مذهب و پرسید: رؤسای مذهب

شما، هیچکدام در زمان پیغمبر و صحابه وجود نداشته اند؟

علمای چهار مذهب گفتند: نه هیچکدام نبوده اند!

علامه حلی گفت: سلطان باید بداند که به عکس اینان، ما طایفه شیعه پیروان حضرت امیر المؤمنین علیه السلام هستیم. علی علیه السلام جان پیغمبر، صلی الله علیه و آله و برادر خوانده و پسر عم و جانشین بلافصل او بوده است. با این وصف این آقایان، مذهب ما را که از زمان پیغمبر صلی الله علیه و آله سابقه داشته است، باطل می دانند و جزو مذاهب اسلام به شمار نمی آورند. دین اسلام را منحصر در چهار مذهب خود نموده اند و دانستید که از هیچکدام در زمان پیغمبر اثری نبوده است.

سپس علامه حلی به سلطان گفت: چون طلاق ملکه به يك لفظ و در يك مجلس واقع شده، باطل است. زیرا شروط طلاق انجام نگرفته است. یکی از شروط صحت طلاق حضور عدلین (دو نفر عادل) است که باید اجرای صیغه طلاق را بشنوند. آیا سلطان این شروط را هنگام طلاق ملکه رعایت کرده، و طلاق در سه مجلس و با حضور دو نفر عادل انجام گرفته است؟ سلطان گفت: نه!

علامه حلی گفت: پس اصلاً ملکه مطلقه نیست که احتیاج به محلل داشته باشد. او همچنان همسر شرعی شماست و هم اکنون می توانید با وی باشید!

سپس علامه در این باره با علمای چهار مذهب به بحث و مذاکره پرداخت و همه را ملزم و مجاب نمود، و حقانیت مذهب شیعه را در اصول و فروع اسلامی همچون آفتاب نیمروز ثابت و مدلل ساخت...

سلطان محمد خدابنده فی المجلس شیعه شد، و پیروی مذهب تسنن را ترك گفت. سپس

بخشنامه کرد به تمام شهرها و کشورهای
قلمرو خود که همه جا نام ائمه طاهرین
علیهم السلام را در خطبه ذکر کنند و در سکه ها ضرب
نمایند، و دیوارهای مساجد و مشاهد مشرفه
را به اسامی آن ذوات مقدس آرایش دهند.
(۳۹)

تقلید کورکورانه

(تقلید) در اصطلاح فقهی ، یعنی مسلمانی که مجتهد نیست و قادر به احتیاط کردن در احکام دینی هم نمی باشد، باید از مجتهد جامع الشرایط پیروی کند و حکم او را در بیان احکام الهی همچون ریسمانی به گردن خود آویخته و خویشتن را در بست در اختیار اطاعت از فرمان حق که به نظر وی با فتوای مجتهد بیان شده است ، بگذارد.

معنی دیگر (تقلید) که اصطلاحی عامیانه است ، ادا در آوردن ، و پیروی نامعقول از اعمال و حرکات این و آن می باشد. این نوع تقلید مذموم است ، تا جائی که گاهی مقلد را خوار و رسوا می کند، و در نظر خلق از اعتبار و ارزش می اندازد. شخص باید متکی به خویش باشد، و هر کاری می کند حساب شده و با مطالعه و دقت و دوراندیشی انجام دهد، تا چه رسد که این نوع تقلید، کورکورانه هم باشد!

جلال الدین بلخی در (مثنوی) داستان جالبی از این نوع تقلید به کلک نظم کشیده است ، و بیت آخر آن که خواهیم دید، مشهور به صورت ضرب المثل درآمده است .

آن زمانها که مسافرخانه به معنی امروزی نبود، درویشان و صوفیان به خصوص در قرن هفتم هجری ، و پس از حمله ویرانگرانه مغولان وحشی به ایران و قسمت عمده دنیای اسلام با ساختن خانقاه ها، بازار خانقاه سازی و درویش بازی و تن پروری و گوشه گیری و کلاشی و ریاکاری ، رونق زیادی یافته بود.

در اغلب نقاط دنیای اسلام به خصوص در قلمرو حکومت مغول از شرق ایران گرفته تا عراق و شام ، حتی روم (ترکیه کنونی)

همه جا، امرا و شاهان ستمگر برای مرآشد صوفیه خانقاه ها ساخته بودند، و به جای تمرین رزم و دلاوری و آماده ساختن مردم برای دفاع از آب و خاک و دین و شرف و ناموس، گروهی به نام صوفیه و دراویش در آنجا سرگرم بزم و شعرخوانی و سماع و رقص بودند و اینها را نشانه تصفیه باطن و خودسازی می دانستند، چنانکه از آن زمانها تا کنون هم در گوشه و کنار بازمانده آنها در خانقاه ها که دیگر جنبه سیاسی و دهن کجی به مسجد هم پیدا کرده است، دیده می شود...
باری مولوی در (مثنوی) نقل می کند که

صوفئی در خانقاه از ره رسید مرکب خود برد و در آخور کشید

مرد صوفی غریبی وارد شهری شد، و یگراست به خانقاه رفت، و مرکب سواری خود را برد و به خادم خانقاه سپرد که آنرا در (آخور) نگاه دارد و فردا صبح در مقابل انعامی به وی تحویل دهد.

ولی صوفیان گرسنه خانقاه که متوجه موضوع و سادگی صوفی ساده دل شدند، بدون اطلاع او رفتند خر او را فروختند، و از پول آن سور و سات آن شب را فراهم ساختند.

ار سر تقصیر آن صوفی رمه خر فروشی در گرفتند آن همه

هم در آن دم آن خرک بفروختند لوت آوردند و شمع افروختند

ولوله افتاد اندر خانقه کامشان لوت و سماعت و وله

در اثنای آماده ساختن سور و لوت که از پول فروش خر فراهم شده بود، صوفیان برای

اینکه صاحب خر متوجه نشود، او را دوره کردند:

و آن مسافر نیز از راه دراز خسته بود و دید آن اقبال و ناز
صوفیانش یک بیک بنواختند نزد خدمتهاش خوش می باختند
آن یکی پایش همی مالید و دست و آن یکی پرسید از جای نشست
و آن یکی افشانند گرد از رخت او و آن یکی بوسید دستش را و رو

صاحب خر هم که آن همه مهر و محبت و نرمش و نوازش را از اصحاب خانقاه دید، ذوق زده شد و سخت به شوق آمد، و خود را مانند آنها آماده خوشگذرانی شبانه کرد و گفت:

چون می دید میلانشان به وی گر طرب امشب نخواهم کرد کی

همین که سور و سات آماده شد، صوفیان همچون گرسنگان سال قحط هجوم آوردند و خان طعام را در میان گرفتند و به خوردن و نوشیدن مشغول شدند. به دنبال آن نعره های مستانه سر دادند، و غوغائی به پا کردند، و به رقص و دست افشانی و پای کوبی پرداختند.

لوت خوردند و سماع آغاز کرد خانقه تاسقف شد پر دود گرد
دود مطبخ گرد آن پا کوفتن زاشتیاق و وجد و جان آشوفتن
گاه دست افشان قدم می کوفتنند گه به سجده صفه را می روفتنند

مطرب هم ساز و تنبک خاص سماع و رقص
صوفیان خانقاه را به صدا در آورد^(۴۰) و با
آهنگ ساز و ضرب گران خود (خر برفت و خر
برفت و خر برفت) آغاز کرد:

چون سماع آمد ز اول تا کران مطرب آغازید یک ضربه گران

خر برفت و خر برفت آغاز کرد زین حرارت جمله را انباز کرد

زین حرارت پای کوبان تا سحر کف زنان خر رفت خر رفت ای پسر

رقص صوفیانه با آن کلاه پوستی بلند و
دامن گشاد و دراز میان باریک در حالی که
صوفیان با ساز و ضرب مطرب جمله (خر برفت
و خر برفت و خر برفت) را دم گرفته
بودند، چنان فضائی از شور و شوق و عشق و
شادی پدید آورده بود که صوفی صاحب خر هم
به تقلید از آنها برخاست و با آنان به
رقص و دست افشانی و پایکوبی پرداخت. و
او هم تکرار می کرد که: (خر برفت و خر
برفت و خر برفت.!!)

از ره تقلید آن صوفی همین خر برفت آغاز کرد اندر حنین

سرانجام پس از صرف آن سور و سات مفت و
فراوان، و آن رقص و سماع و ساز و ضرب
که از سر شب تا سحر ادامه داشت، چون
روز فرا رسید هر کس به دنبال کار خود
رفت، و فقط صوفی صاحب خر در خانقاه
ماند.

چو گذشت آن نوش و جوش و آن سماع روز گشت و جمله گفتند الوداع

خانقه خالی شد و صوفی بماند گرد از رخت آن مسافر می فشاند

صوفی صاحب خر نیز آماده رفتن شد. رخت
و اثاث خود را از حجره بیرون آورد تا

بگذارد روی خر و سوار بشود و زودتر حرکت کند تا از هم‌رهان و مسافران عقب نماند.

رخت از حجره بیرون آورد او تا به خر بنزد و آن همراه جو تا رسد در هم‌رهان او می‌شتافت رفت در آخور خر خود را نیافت گفت آن خادم به آبش برده است زآنکه خر دوش آب کمتر خورده است

صوفی تازه وارد خر را در آخور ندید و پنداشت که خادم خانقاه آن را برده است آب بدهد. از این رو صبر کرد تا خادم بیاید.

خادم آمد گفت صوفی خر کجاست گفت خادم ریش بین جنگی بخاست

و چون خادم از بودن خر اظهار بی‌اطلاعی کرد، صوفی صاحب خر،

گفت خر را من به تو بسپرده ام من تو را بر خر موکل کرده ام

بحث با توجیه کن حجت میار آنچه من بسپردمت واپس سپار

از تو خواهم آنچه آوردم به تو بازده آنچه که بسپردم به تو

گفت پیغمبر که دستت آنچه برد بایدهش در عاقبت واپس سپرد

ورنه ای از سرکشی راضی به این نک من و تو خانه قاضی دین

چون خادم دید که صاحب خر می‌خواهد او را به شکایت نزد قاضی ببرد، حقیقت را بازگو کرد که دیشب چه بر سر خر آمده است!

گفت من مغلوب بودم ، صوفیان حمله آوردند و بودم بیم جان

تو جگر بندی میان گر بکان اندر اندازی و جوئی زان نشان

در میان صد گرسنه گرده ای پیش صد سگ گریه پژمرده ای

صاحب خر گفت ، گیرم که چنین بوده و تو مغلوب صوفیان شدی و آنها حمله آوردند و

خر را بردند و فروختند، ولی چرا همان
موقع مرا باخبر نکردی؟

گفت گیرم کز تو ظلما بستند قاصد جان من مسکینی شدند

تو نیائی و نگوئی مر مرا که خرت را می برند ای بی نوا

تا خر از هر که برد من و اخرم ورنه توزیعی کنند ایشان زرم

صد تدارک بود چون حاضر بدند این زمان هر يك به اقلیمی شدند

من کرا گیرم کرا قاضی برم این قضا خود از تو آمد بر سرم

چون نیائی و نگوئی ای غریب پیش آمد این چنین ظلمی مهیب

صاحب خر گفت اگر همان موقع ماجرا را
به من می گفتی، اقلایا پول خر را به
صوفیان می دادم که صرف سور و سات خود
کنند و خرم را نفروشنند، یا آنچه زر
داشتم می گذاشتم آنها میان خود توزیع
کنند و دست از سر خرم بردارند، ولی حالا
که همه رفته اند من چه کسی را بگیرم و
از وی نزد قاضی شکایت کنم؟!

خادم گفت، والله من چند بار آمدم که به
تو بگویم صوفیان خرت را به زور از من
گرفتند و بردند و فروختند و این سور و
سات هم از پول آن است، ولی هر بار دیدم
تو چنان سرگرم رقص و سماع هستی که گوشت
بدهکار حرف من نیست، و حتی بیش از
دیگران شادی می کردی و می گفتی: (خر
برفت و خر برفت و خر برفت) از این رو
فکر کردم که از ماجرا اطلاع داری!

گفت والله آمدم من بارها تا تو را واقف کنم زین کارها

تو همی گفتی که خر رفت ای پسر وجودی از همه گویندگان با ذوق تر وجودی

باز می گفتم که او خود واقفست زین قضا راضی است مردی عارفست

صاحب خر که این را از خادم شنید،
متوجه شد که سماع و رقص و خر دزدی
صوفیان چنان رندانه و ماهرانه انجام
گرفته بود که او را از خود بی خود و هوش
از سرش ربوده بود، تا جائی که خود او هم
ناخودآگاه و از روی تقلید کورکورانه با

ساز و ضرب آنها می رقصیده و می گفته است
: (خر برفت و خر برفت .) بدون اینکه
بداند چه بلائی بر سرش آمده است !
گفت آن را جمله می گفتند خوش مرمرا هم ذوق آمد گفتنش

خلق را تقلیدشان بر باد داد ای دو صد لعنت بر این تقلید باد

خاصه تقلید چنین بی حاصلان کابرو را ریختند از بهر نان (۴)

پرهیزکار

(یکی از داستانه‌های شگفت‌انگیز و آموزنده، داستانی است که از امیر بدرالدین ابوالمحاسن یوسف مهماندار معرفت به (مهماندار عرب) نقل شده است. بدرالدین مهماندار گفت است: امیر محمد شجاع الدین شیرازی که در زمان (ملک کامل) والی قاهر بود، در سال ۶۳۰ هجری حکایت می‌کرد، و می‌گفت: شبی در (صعید مصر) وارد خانه مرد بزرگواری شدیم، و او پذیرائی شایانی از ما به عمل آورد.

در آن شب دیدیم فرزندان وی که به عکس خود او همه سفید پوست و خوش سیما بودند آمدند و پهلوی او نشستند. ما پرسیدیم اینها فرزندان خودت هستند؟ گفت: آری. سپس گفت: گویا شما تعجب می‌کنید که چگونه آنها اولاد من می‌باشند؟ زیرا می‌بینید آنها سفید پوست هستند و من سیاه چرده‌ام، گفتم: آری اختلاف رنگ و شکل شما موجب تعجب ماست.

میزبان علت آنرا توضیح داد و گفت: مادر این بچه‌ها فرنگی است. من او را در زمان (ملک ناصر) پادشان سوریه که مرد جوانی بودم به عقد همسری خود در آوردم. پرسیدیم: چطور شد که با این زن مسیحی ازدواج نمودی؟ گفت: داستان ما بسیار شگفت‌انگیز و شنیدنی است. گفتم: خواهش می‌کنم ماجرا را برای ما نقل کن و آنرا به ما هدیه نما.

میزبان گفت: من در اینجا (کتان) می‌کاشتم. یکسال محصول خود را که پانصد دینار خرج آن کرده بودم، آماده ساخته و در معرض فروش قرار دادم، ولی هنگام فروش بیش از پانصد دینار که خرج آن کرده بودم، خریدار پیدا نکرد.

ناگزیر کتانها را به (قاهره) حمل کردم ، در آنجا هم زائد بر آن مبلغ به فروش نرسید. در قاهره شخصی به من گفت : محصول خود را به شام ببر که بازار خوبی دارد. من نیز کالا را بر شام بردم ولی در آنجا هم چیزی بر قیمت آن افزوده نگشت . سرانجام به شهر (عکا) رفتم و قسمتی را به طور نسبه فروختم ، آنگاه مغازه ای اجاره کردم و کالای خود را در آن گذاشتم ، تا در فرصت مناسب تدریجا بقیه آنرا بفروشم .

در یکی از روزها در مغازه خود نشسته بودم که ناگاه يك زن جوان فرنگی آمد و از جلو مغازه ام گذشت ، با يك نگاه مرا فریفته خود کرد. زنان فرنگی در عکا با روی باز در کوچه و بازار می گردند. زن جوان برای خرید کتان به مغازه من آمد. دیدم زنی زیباست و رخساری خیره کننده دارد، به طوری که سخت مرا تحت تاءثیر قرار داد.

من مقداری کتان ارزانتر از قیمت معمولی کشیده به وی فروختم . چند روز بعد دوباره آمد و مقداری دیگر خرید. این بار نیز بیش از دفعه اول با وی مسامحه نمودم . يك روز دیگر برای سومین بار آمد و من هم مانند آن دو نوبت با وی معامله کردم .

در اثنای این آمد و رفت و داد و ستد، احساس کردم که او را از صمیم قلب دوست می دارم . ناچار روزی به پیرزنی که همراه او بود گفتم : من چشم به این زن دوخته و دل به وی باخته ام و او را دوست می دارم ، ممکن است وسیله ملاقات ما را فراهم کنی ؟ پیرزن رفت و راز دل مرا به او گفت ، سپس برگشت و آمادگی او را اعلام داشت و گفت : او هم می گوید: از

این ملاقات و آشنائی ، هر سه نفر خشنود خواهیم شد!

به پیرزن گفتم : من قبلا هنگام معامله با وی نرمش نشان دادم و اکنون هم پنجاه دینار طلا به رایگان در اختیارش می گذارم . پیرزن آن مبلغ را از من گرفت و گفت : ما امشب نزد تو خواهیم بود. من هم رفتم و آنچه برایم امکان داشت و شایسته بزم آنشب بود تهیه نمودم .

در موقع مقرر زن جوان و پیرزن آمدند و هر سه مجلس عیشی ترتیب داده و به خوشگذرانی پرداختیم . بعد از صرف شام که پاسی از شب گذشت ناگهان در اندیشه عمیقی فرو رفتم ، با خود گفتم : از خدا شرم نمی کنی ؟ مرد مسلمان و گناه ؟! آنهم با زنی نصرانی ؟

سپس گفتم : خدایا گواه باش که من مجلس عیش خود را بهم زده ، از این زن و گناهی که دامنم را آلوده می سازد، دست می کشم . آنگاه گرفتم و تا سپیده دم خوابیدم ! زن هم سحرگاه برخاست و در حالیکه آثار خشم از چهره اش آشکار بود بیرون رفت . منم صبح به مغازه خود رفتم .

آن روز هم باز هر دو نفر آمدند و خشمگین از جلو مغازه ام گذشتند. آن روز زن زیبا بیش از پیش در نظرم جلوه کرد، به طوری که با دیدن او دل از دست دادم و با خود گفتم : ای بدبخت ! تو هم آدمی ! چنین زن زیبائی را مفت از دست دادی ؟!

آنگاه برخاستم و خود را به پیرزن رساندم و گفتم : برگرد! ولی او سوگند یاد نمود و گفت : تا صد دینار ندهی بر نمی گردم ! گفتم : می دهم بیا بگیر؛ سپس رفتم و صد دینار شمردم و به وی دادم و بنا گذاشتم که مجددا شب را با هم باشیم .

شب بعد زن زیبای دلفریب آمد و مجلس را آراستیم ، اما باز همان فکر شب نخست برایم پیدا شد! از ترس معصیت الهی خودداری کردم و به او نزدیک نشدم و همانجا که نشسته بودم خوابیدم .

سحرگاه شب دوم نیز زن فرنگی که سخت ناراحت و غضبناک بود برخاست و با حالت خشم و قهر بیرون رفت و من نیز طرف صبح به سر کار خود رفتم .

فردای آنشب نیز آمد و از جلو مغازه من عبور کرد و مرا در حسرت و ناراحتی مخصوصی قرار داد .

ناچار او را صدا زدم ، ولی او گفت : به عیسای مسیح قسم بر نمی گردم ، مگر اینکه پانصد دینار به من تسلیم کنی ! از این پیشنهاد به وحشت افتادم ، اما چون فوق العاده به وی دل بسته بودم ، قصد کردم تمام پول کتان را در راه وصال او خرج کنم !

در این اندیشه بودم که ناگهان جارچی نصارا جار زد و گفت : ای مسلمانان ! مدت متارکه جنگ که میان ما و شما بود به سر آمد از امروز تا جمعه آینده شما مهلت دارید که به کار خود رسیدگی نموده و در موعد مقرر از (عکا) خارج شوید .

در آن موقع زن زیبا میان جمعیت ناپدید شد . من هم سعی کردم کتانهای باقی مانده را به هر قیمت که خریدند بفروشم و با پول آن کالای مرغوبی خریده و هر چه زودتر از عکا خارج شوم ، ولی باز از فکر آن زن غافل نبودم و همچنان او را دوست می داشتم .

سپس به دمشق رفتم و کالائی که از عکا آورده بودم به بهترین قیمت فروختم و سود سرشاری بردم و از پول آن شروع به خرید و فروش کنیز نمودم ، تا مگر از آن راه یاد آن زن از خاطرم برود .

سه سال بدین منوال گذشت تا اینکه (ملک ناصر) در کشاکش جنگهای صلیبی پادشاه نصارا را شکست داد و شهرهای ساحلی و از جمله (عکا) را فتح کرد.

روزی گماشتگان (ملک ناصر) کنیزی برای شاه از من خواستند. من هم کنیز زیبایی برای او بردم و او هم به صد دینار خرید. نمود دینار آن را به من دادند و ده دینارش باقی ماند. آن روز بیش از آن مبلغ در خزینه نیافتند. زیرا (ملک ناصر) تمام موجودی خزینه را صرف لشکرکشی و سربازان خود نموده بود.

وقتی غنائم جنگ را برای او آوردند، به وی گفتند فلانی ده دینار طلب دارد. ملک ناصر هم گفت او را ببرید به خیمه ای که اسرای فرنگی و کنیزان در آن هستند و آزادش بگذارید تا یکی از آنها را در مقابل طلب خود ببرد.

به دستور سلطان مرا به خیمه اسیران بردند. با کمال تعجب همان زن جوان فرنگی را در میان اسیران دیدم که او نیز اسیر شده بود! به گماشتگان شاه گفتم: من این زن را می خواهم و آنها هم او را به من سپردند و به اتفاق به خیمه خود آمدیم.

آنگاه به وی گفتم: مرا می شناسی؟ گفت: نه! گفتم: من همان بازرگان و دوست تو هستم که در (عکا) کتان از من خریدی و آن ماجرا میان ما واقع شد. تو آن پولها را از من گرفتی و در آخر گفتی تا پانصد دینار ندهی نخواهم آمد، ولی امروز من تو را به ده دینار خریده ام و اینک در اختیار من هستی!!

وقتی زن مرا شناخت و سابقه خود را با من به یاد آورد، از این تصادف عجیب خیلی تعجب کرد و گفت: نزدیک بیا تا با تو دست داده و گواهی به یگانگی خداوند و رسالت محمد پیغمبر شما بدهم و مسلمان

شوم ! او مسلمان شد و باتفاق نزد (ابن شداد) قاضی رفتیم و من سرگذشت خود را برای او نقل کردم و موجب تعجب فراوان او نیز شد. ابن شداد زن را برای من عقد بست و همان شب عروسی کردیم و چیزی نگذشت که از من باردار شد!

بعد از آنکه لشکر کوچ کردند و به دمشق آمدیم ، به دستور (ملك ناصر) اسیران را جمع آوری کردند. زیرا پادشاه نصارا با مسلمین صلح نموده بود و اسیران را بر می گردانیدند. تنها زن من باقی مانده بود. ملك ناصر او را از من خواست ، من نیز همراه وی نزد (ملك ناصر) رفتم و گفتم این زن مسلمان شده و فعلا از من حامله است !

(ملك ناصر) چون این را شنید در حضور نماینده پادشاه نصارا زن را مخاطب ساخت و گفت : می خواهی به شهر خود برگردی یا نزد شوهرت بمانی ؟ ما تو را آزاد کرده ایم و مانعی برای مراجعت تو نیست . زن گفت : ای پادشاه ! من مسلمان شده ام و اینک از این مرد باردارم و اصولا میل ندارم به شهر و دیار خود برگردم . من جز به آئین اسلام و شوهر مسلمانم به چیزی نظر ندارم .

نماینده نصارا از او پرسید: تو شوهر مسیحی سابق را بیشتر دوست می داری یا این مرد مسلمان را؟ زن همان جواب را داد و گفت با شوهر مسلمانم وفادار می مانم و اسلام را دین خود می دانم و هرگز از این هدف دست بر نمی دارم !

در این موقع نماینده نصارا بقیه اسیران فرنگی را مخاطب ساخت و گفت : سخن این زن را بشنوید و به موقع گواهی دهید که او حاضر به مراجعت نگردید. آنگاه به من گفت : دست زنت را بگیر و برو!

چند روز بعد مرا خواست و گفت : چون مادر این زن از مراجعت دخترش مایوس شده ، این بقچه لباس را برای او فرستاده و گفته است این را به دخترم که اسیر شده تحویل دهید. من هم بقچه را گرفته به خانه آوردم و در حضور زخم آنرا گشودم . دیدم همان لباسی است که چند سال پیش او را در آن لباس دیده بودم !

جالبتر این که دو کیسه پول در بقچه بود، همین که آن را باز کردیم ، با نهایت شگفتی دیدیم در یک کیسه پنجاه دینار و در کیسه دیگر صد دینار طلا است که من در آن ایام برای رسیدن به وصال او به وی داده بودم ؛ و از آن موقع تا آن روز دست نخورده و همچنان باقی مانده بود!!! این بچه ها نتیجه زندگی چندین ساله ما است ، و این غذا را نیز همان زن برای شما پخته است ؟ (۴۲)

عالم و عابد

فقیهی پدر را گفت هیچ ازین سخنان
رنگین دلاویز متکلمان در من اثر نمی کند،
به حکم آنکه نمی بینم مرایشان را فعلی
موافق گفتار.

ترك دنیا به مردم آموزند خویشان سیم و غله اندوزند
عالمی را که گفت باشد و بس هر چه گوید نگیرد اندرکس
عالم آنکس بود که که بد نکند نه بگوید بخلق و خود نکند

اتاءمرون الناس بالبر و تنسون انفسکم (۴۳)

عالم که کامرانی و تن پروری کند او خویشان گمست کرا رهبری کند
گفت عالم بگوش جان بشنو و نماند به گفتنش کردار
باطلست آنچه مدعی گوید خفته را خفته کی کند بیدار
مرد باید که گیرد اندر گوش و نوشته است پند بر دیوار
صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عابد و عالم چه فرق بود تا اختیار کردی از آن این فرق را
گفت آن گلیم خویش بدر میبرد ز موج وین سعی می کند که بگیرد غریق را (۴۴)

حقیقت و مجاز

خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی سر آمد غلسرایان ایران است ، و با اینکه استاد غزل سعدی است ، اما غزلیات حافظ گذشته از روانی و شیوایی دارای معانی بدیع و بسیار بلند است ، چندانکه به گفته (جامی) نامی ترین شاعری که بعد از او آمده است (وی را لسان الغیب لقب کرده اند).

(حافظ) بنابر مشهور حافظ قرآن مجید بوده و به همان جهت (حافظ) را تخلص خود قرار داده است ^(۴۵). حتی قرآن را با چهارده روایت هفت قاری مشهور، و هفت راوی آنها، روایت می کرده است ، چنانکه خود گوید:

عشقت رسد به فریاد قرآن ز بر بخوانی
گر خود بسان حافظ با چارده روایت

و مدعی است که : هر چه کردم همه از دولت قرآن کردم ، و صریح تر هم گفته است ندیدم بهتر از شعر تو حافظ به قرآنی که اندر سینه داری

و نیز

ز حافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد لطائف حکمی با نکات قرآنی

حافظ در زندگی پر ماجرای زمان خود دوران گوناگونی را پشت سر نهاده است . به طوری که از مورد که از موارد مختلف غزلیات او دیده می شود، وی در اوائل جوانی چنانکه اتفاق افتد و دانی ، دنبال انسان کامل می گشته که او را به مقام عالی نائل گرداند، و چون در آن روزگار بازار خرقه و خانقاه و دعوی کشف و کرامات مشایخ صوفیه رواج داشته ، او هم نخست دست ارادات به شیخ خانقاه و پیر

طریقت یا پیر مغان و مراشد و اقطاب
صوفیه داده و با طنز به دیگران می گفت :
تو کز سرای طبیعت نمی روی بیرون کجا بکوی حقیقت گذر توانی کرد

و حتی مانند اکثر راهیان این راه باطل
باورش شده بود که از راه سیر و سلوک خاص
صوفیان و دربانی میکده وحدت ، چیزها بو
او کشف شده است :
تا بگویم که چه کشف شد از این سیر و
سلوک

بر در میکده با بربط و پیمانہ روم
و با افتخار و طنز به شیخ شهر می گفت
:

غلام پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

و انتظار داشته (نعمت الله ولی) مرشد
معروف صوفیه که در یکی از ابیات خود
گفته بود: (ما خاک راه را به نظر کیمیا
کنیم) ، گوشه چشمی هم به جانب او کند:
آنان که خاک راه به نظر کیمیا کنند آیا شود که گوشه چشمی بما کنند

و به طور خلاصه چنان فریفته دعوی های
باطله صوفیه و شایعه کشف و شهود و
کرامات سران آنها بوده که تصور می کرد
عیسای مسیح کار مهمی نکرده که مرده زنده
می نموده است ، بلکه وقتی انسان در راه
طلب دست به دامن مرشد زد و در سیر و
سلوک به تکامل رسید، فیض روح القدس به
او می رسد، و او هم کار عیسی خواهد کرد!
فیض روح القدس از باز مدد فرماید دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می کرد

ولی هر چه بیشتر دل به خرقه و خانقاه
داد و همنشین خراباتیان گشت و چشم به

کشف و کرامات مشایخ و اقطاب صوفیان دوخت ، کوچکترین اثری ندید.

از آنجا که او اهل دوز و کلک و ریا و سالوس نبود سرانجام به خود آمد و دید که رندان قدح نوش و وادی تصوف و لاقیدی بالطنائف الحیل به نان و نوائی رسیدند، و نزد عام و خاص و شاه و گدا اسم و رسمی پیدا کردند، ولی تنها اوست که از این رهگذر جز بدنامی ، چیزی نیافت :

صوفیان جمله حریفند و نظر باز ولی زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

در آخر که پس از آن همه دم زدن از پیر مغان و خرقه و خانقاه و ادعاهای واهی صوفیه ، حوصله اش به سر آمد، بی محابا گفت :

آتش و زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت	حافظ این خرقه پشمینه بیندازد و برو
نقد صوفی نه مه صافی بیغش باشد	ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد
صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی	شامگاهش نگران باش که سر خوش باشد
خوش بو گر محک تجربه آید به میان	تا سیه روی شود هر که در او غش باشد
صوفی شهر بینکه چون لقمه شبیه می خور	پاردمش دراز باد این حیوان خوش علف

حافظ می دید مدعیان تصوف و ظاهر سازان عوام فریب با همه ادعائی که دارند، جز مشتی ثناگویان شاهان و ارباب زور و زر بیستند و اندوخته بود و با جذب و شوقی که داشت می ترسید با يك نگاه و برخورد جادویی به یغما برود، با تاءثر می گفت :

علم و فضلی که به چل سال دلم جمعآورد ترسم آن نرگس مستانه به یغما ببرد

و عقیده داشت :

کس چو حافظ نگشاد از رخ اندیشه نقاب تا سر زلف سخن را به قلم شانه زدند

و چنان از آن امیدها و آرزوها زده شد
که می گفت :
فلک به مردم نادان دهد زمام مراد تو اهل دانش و فضلی همی گناهت بس

و از اینکه مردم سفله و نادان گوهر
ناشناس فقط با چشم سر به ظواهر می
نگرند، با اندوه فراوان ناله سر می داد
که :

آه آه از دست صرافان گوهر ناشناس هر زمان خر مهره را با در برابر می کنند
آنهم در عصر و زمانی که :
صبحدم از عرش می آمد خروشی عقل گفت قدسیان گوئی که شعر حافظ از بر می کنند

حافظ از رفتن به میکده و حتی دربنانی
میکده و دست ارادت به پیر مغان دادن و
آن همه رؤیاهای شیرین ، و نیل به کمالات
معنوی و آموختن اسم اعظم ، و دهن کجی به
واعظ و مفتی و شیخ شهر، طرفی نیست ، به
تنهایی و خودسازی خو گرفت و از این راه
عالمی یافت ، و با خو می گفت :
مرا که منظر حور است منزل و ماءوی چرا به کوی خراباتیان بود وطنم

و حتی در صدد برآمد که سایر گمراهان
بیابان طلب و راهیان وادی نامعلوم مقصود
و عالم واهی شهود را از آنچه خود دیده و
آموخته و کشف کرده بود، آگاه سازد:
تو را ز کنگره عرش می زنند صغیر ندانمت که در این دامگه چه افتاد است

حافظ آزاده به دور از ریا و سالوس می دید که بر اثر همین آزادی و رك و راست زیستن و سخن گفتن ، همه با او بد شده اند و شاه شجاع مظفری که اشعار نغز حافظ را که (همه بیت الغزل معرفت است) به هیچ می گرفت ، بلکه ، چند بار قصد جان او کرد و ماءمورین به خانه اش ریختند و به بازرسی پرداختند، ولی همین شاه شجاع که خود شاعری توانا و اهل دخل و ربط هم بود، از دور فریفته عماد فقیه کرمانی مرشد ریاکار معروف شده بود، که از وی کراماتی نقل می کردند!

شاه شجاع شبانه در سفر کرمان به خانقاه عماد فقیه وارد شد و دید که نماز می گزارد و گربه او هم عابدانه در کنار وی به عبادت مشغول است ! چون شنیده بود که عماد فقیه گربه ای تربیت نموده که چون به نماز می ایستاد گربه او هم به وی اقتدا می کرد، و حرکات و سکنات او را مرعی می داشت ! و شاه شجاع و بسیاری از مردم این را از کرامات او می دانستند. در صورتی که عماد فقیه مدتها زحمت کشیده بود تا گربه خاص خود را چنان تربیت کند که چشم و دل ظاهر بینان را بیشتر به خود معطوف دارد!

آری حافظ که می دید کار صوفیان به جایی رسیده است که درویشی به خانه دوستش رفت و تخم مرغی در غیاب صاحب خانه برداشت و دزدانه و رندانه در کلاه خود گذاشت ، و آماده رفتن شد، غافل از آنکه صاحب خانه از لای در و بخت بد، ناظر وی بوده است ، چون صوفی خواست خدا حافظی کند، صاحب خانه دست گذاشت به روی کلاه او و فشاری داد و گفت : درویش ! چه کلاه خوبی داری ؟ فشار دادن همان و شکستن تخم

مرغ (بیضه) همان و جاری شدن سفیده و زرده تخم مرغ از دو طرف شقیقه های صوفی همان ، و چه رسوائی و حقه بازی ! و در عین حال همه صوفی و درویش و اهل دل و مورد نظر امرا و حکام و عوام کالانعام هستند! به خود می گفت : راستی چه دوره و زمانی است ؟ این است مسلمانی ، و صوفی صافی ، و تربیت عالی پیر مغان و سالها صرف عمر در میکرده وحدت و نوشیدن شراب روحانی؟!

از این رو با طعنه خطاب به این و آن می گفت :

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه می گفت بدر میکرده ای بادف و نی ترسائی
گر مسلمانی از اینست که حافظ دارد وای اگر از پس امروز بود فردائی

پس چه بهتر که مسئله را با کنایه که بلیغ تر از تصریح است بازگو کرد تا در تاریخ بماند و اگر امروز تاءثیر نبخشد، در سیر زمانه که نفوس مستعدی پدید می آیند، مؤثر افتد، و آن داستان و پند اینست :

صوفی نهاد دام و در حقه باز کرد بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد
بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد
ساقی بیا که شاهد رعناى صوفیان دیگر به جلوه آمد و آغاز ناز کرد
این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت و آهنگ بازگشت به راه حجاز کرد
ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم زانچ آستین کوتاه و دست دراز کرد
صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت عشقش به روی دل در معنی فراز کرد
ای کبک خوش خرام که چنین می روی بهناز غره مشو که گریه عابد نماز کرد
فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد
حافظ مکن ملامت زندان که در ازل ما را خدا ز زهد و ریا بی نیاز کرد

نابینای روشندل

عبدالرحمن جامی ، شاعر و عارف و دانشمند نامی خراسان در اواسط سده نهم هجری و در گذشته سال ۸۹۸ ه - در میان تالیفات خود کتابی دارد به نام (بهارستان) که آنرا در هشت روزه به سبک گلستان سعدی برای فرزندش ضیاء الدین یوسف که بعدها از دانشمندان به شمار آمد، نوشته است .

(بهارستان جامی) نیز مانند (گلستان سعدی) که هشت باب است ، هشت روزه می باشد، و هر دو سرشار از مدح و ثنای درویشان و سر و سر ایشان و کشف و کرامات مشایخ صوفیه و گاهی مطالبی منافی با اخلاق اسلامی به خصوص تربیت صحیح مکتب شیعه امامیه ، یعنی مذهب اهل بیت عصمت و طهارت علیهم السلام است .

در عین حال هر دو دارای جنبه های ادبی و اخلاقی به سبک صوفیه و عباراتی نمکین و تعبیراتی پندآمیز و نثر و نظم از بر کردنی است .

با این تفاوت که محتوا و نثر و نظم آن مانند خود جامی نسبت به سعدی است ! ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا؟!

در اوائل جوانی که بهارستان جامی به دستم رسید و به مطالعه آن پرداختم ، در میان داستانها و پند و اندرزهای آن ، داستانی آموزنده نظرم را جلب کرد، و آن اینست که جامی در (روضه ششم بهارستان) آورده است : (نابینائی در شب تاریک چراغی در دست ، و سبویی بر دوش در راهی می رفت . فضولی به وی رسید و گفت : ای (نادان ! روز و شب پیش تو یکسانست ، و روشنی و تاریکی در چشم تو برابر، این چراغ را فائده چیست ؟

نابینا بخندید و گفت : این چراغ نه از
بهر خود است ، از برای چون تو کوردلان بی
خرد است ، تا به من پهلو نزنند و سبوی
مرا نشکنند.

قطعه

حال نادان را به از دانا نمی داند کسی گرچه دردانش فزون از بوعلی سینا بود
طعن نابینا مزن ای دم ز بینائی زده زانکه نابینا به کار خویشتن بینا بود (۴۶)

همان موقع که هنوزم سبزه بر رخسارم
نروئیده بود، داستان را به طرزی دیگر به
نظم در آوردم ، و خود را در این پند
شریک جامی قرار دادم ، تا چه قبول افتد
و چه در نظر آید!

یکی کور را دید کوران دلی شبانگه کز و در شگفت آمدی
ورا دید در دست بودش سبو چراغی دگردست گفتش عمو
شب و روز در نزد کوران یکیست در این شب نگوئی چراغت ز چیست
بگفتا چراغم بود بهر آن که بیند مرا چون تو از مردمان
مبادا در این شب به من برخورد سبوی مرا در همش بکشنید
دوانی تو پند خردمند کور فراموش منم ای تا پای گور

عالم نمای شیاد

عبدالرحمن جامی شاعر و عارف مشهور را همه می شناسند. وی از دانشمندان بنام ایران در نیمه دوم قرن هشتم هجری است و در علوم اسلامی و فنون شعری توانا بود. آثار فکری و قلمی او به فارسی و عربی و نظم و نثر بسیار پرارزش و نشانه مهارت و استادی جامی در ادبیات فارسی و عربی و تسلط وی بر تفسیر و حدیث و صرف و نحو منطق و معانی و بیان و کلام و غیره است. او مورد احترام و تکریم علما و فقها و حکما و ادبای عصر بود، و در نزد پادشاهان و وزیران تیموری محتشم می زیست

جامی پس از طی مراحل علمی و فراغت از تحصیل فضل و کمال نخست به موطن خویش تربت جام واقع در خراسان بازگشت و به رتق و فتق امور دینی مردم مبادرت ورزید. ولی عیب کار در این بود که اولاً (جامی اندامی لاغر و قامتی کوتاه داشت ثانیاً در میان عوام آنهم هموطنان خود قرار گرفته بود که معمولاً روی حب و بغض های محلی، نظر مساعدی نسبت به خودی نشان نمی دهند.

در آن اوقات که جامی در (تربت جام) به سر می برد و به موعظه خلق و اقامه جمعه و جماعت مشغول بود، عالم نمای شیادی که فردی تنومند و قیافه ای حق بجانب داشت در حالیکه تحت الحنك انداخته و عمامه و ردائی بقاعده پوشیده بود از عراق به (جام) آمد، و از همان لحظه ورود توجه دهاتی ها را به خود جلب کرد. با ورود او که يك فرد ناشناس بود و ظاهری آراسته و اندامی درشت و عمامه ای بزرگ و ریشی بلند داشت. رفته رفته از

احترام و موقعیت ملا عبدالرحمن جامی کاسته شد و به وقر و وجهه عالم عراقی افزوده گردید.

مردم با سلام و صلوات ، عالم تازه وارد را به مسجد جامع بردند و با صفوف بسته پشت سرش نماز گزاردند.

رواج کار او موجب شد که جامی از رونق بیفتد تا جائیکه دیگر کسی به نماز او حاضر نمی شد.

حق ناشناسی مردم و عوام بازی آنها، کارد را به استخوان جامی رسانید، چندانکه ناچار شد برای متوجه ساختن همشهریانش دست به اقدام بزند.

جامی پس از يك برخورد با عالم عراقی به خوبی پی برد که وی فاقد سواد است ، و از علم و دانش و شروط لازم يك فرد روحانی و عالم درس خوانده بکلی عاری است . در حقیقت يك فرد عالم نماست . و شیادی بیش نیست که لباس روحانیت را وسیله کسب معاش قرار داده است .

جامی به هر کس رسید صریحا گفت که این مرد عراقی يك فرد جاهل و بی سواد است و شایسته نیست که مسلمانان پشت سر چنین مرد نادانی نماز بگذارند.

دهاتی ها که سخنان جامی را حمل بر حسادت و حس رقابت می کردند و حاضر نبودند از وی بپذیرند، گفتند برای روشن شده امر، خوب است که هر دوی شما را در مسجد رودررو کنیم و با هم مباحثه نمائید تا حقیقت بر همه آشکار گردد.

جامی به اتکای علم و فضل خود و اطمینان به بی سوادی شیاد تازه وارد، پیشنهاد اهل ده را نپذیرفت و آمادگی خود را اعلام داشت مشروط به اینکه طرف نیز قبول کند.

عالم عراقی هم که طبق حدس ملا عبدالرحمن ، مردی بی سواد بود، قبولی

خود را اعلام داشت . پس از تعیین وقت و اعلام عمومی ، اهالی ده در مسجد حضور یافتند.

مذاکره جامی و عالم عراقی با حضور ریش سفیدان محل و عموم مردم جام شروع شد.
جامی پرسید تو از من می پرسی یا من از تو سؤال کنم ؟ عالم عراقی گفت : من از تو سؤال می کنم .

ولی قبل از هر چیز يك كلمه از تو می پرسم اگر جواب دادی معلوم می شود که عالمی و درس خوانده ای ، وگرنه من وقت خود را بیهوده با تو تلف نمی کنم .

جامی روی صفای باطن و به اعتماد تحصیلات خود، و بی سوادی آن شیاد گفت : هر چه می خواهی بپرس !

عالم عراقی گفت : لا اعلم یعنی چه ؟
جامی فی الفور و بدون توجه به حقه بازی عالم نمای شیاد گفت : یعنی (نمی دانم) عالم عراقی گفت : (پس اگر نمی دانی من با کسی که نمی داند گفتگوئی ندارم)!! و از جا برخاست و رفت !

غریو شادی و همهمه از حاضران و دهاتی های ساده دل برخاست و به رقص و پایکوبی پرداختند، که عالم عراقی بر ملا عبدالرحمن جامی غلبه کرد، و در سؤ ال اول او را گیر انداخت ، و بهم گفتند دیدید که جامی از پاسخ به مولانا فرو ماند و صریحا گفت : نمی دانم !

در اینجا (جامی) پی برد که شیخ عراقی با این سؤ ال چه کلاه گشادی به سر او گذاشت و چگونه عوام الناس را بر او شورانید. معلوم می شود سالهاست که این کاره است ، و لابد تاکنون خیلی ها را مشت و مال کرده است .

ناگزیر چند روزی در جام ماند سپس تصمیم گرفت برای همیشه از آنجا کوچ کند

و از میان مردم بی سواد فرومایه بیرون
برود.

هنگامی که اهالی متوجه شدند ملا
عبدالرحمن قصد مهاجرت دارد، عده ای برای
بدرقه اش گرد آمدند. وقتی جامی به خارج
شهر رسید ایستاد و گفت :
همشهریها! من این عالم محترم که مردی
شایسته است ظلم کردم و اعتراف می کنم که
تقصیر کارم .

اکنون از شما تقاضا دارم یکنفر را
بفرستید نزد ایشان که ضمن حلالی خواستن
برای من از وی بخواهد يك تار موی ریش
خود را کنده و به من بدهد تا به آن تبرك
بجویم . و در این سفر نگهدار من باشد!
دهاتی ها خوشحال شدند و یکنفر را برای
تاءمین این منظور به ده فرستادند.

مرد دهاتی آمد و موضوع انفعال و
شرمنده‌گی (جامی) را از آنچه در پشت سر
وی گفته بود اظهار داشت و گفت اکنون از
شما انتظار دارد يك تار موی محاسن مبارك
خود را از ته بکنید و به وی مرحمت
فرمائید، تا در این مسافرت نگاهدار او
باشد، و از برکت آن صدمه ای به وی نرسد!
عالم نمای شیاد که انبانی پر باد بود، و
متاعی جز عوام فریبی و ریش بلند و حقه
بازی نداشت ، بر اثر نادانی و حماقت از
پیشنهاد جامی حسن استقبال نمود و فی
الحال يك تار موی ریش خود را کند و به
آن عوام کالانعام داد، تا در حضور بقیه
دهاتی ها به ملا عبدالرحمن جامی تسلیم
کند.

دهاتی هم آمد و موی ریش عالم عراقی را
به (جامی) تحویل داد. جامی آنرا گرفت و
بوسید و بر دیدگان نهاد، سپس در لای کتاب
دعایش گذاشت و روانه شد.

موضوع موی ریش حضرت آقا در دهکده منتشر گردید، و همه جا زبان به زبان می گشت .

مردم گفتند: وقتی ملا عبدالرحمن ، که عالمی بزرگوار بود اینقدر برای این عالم احترام قایل باشد، که موی ریش او را حرز خود کند، تا از هر گونه صدمه و خطری در امان بماند، چرا ما از این سعادت بی نصیب بمانیم !؟

به دنبال این فکر، رجال ده به حضور آقا رسیدند و هر کدام تقاضای يك تار مو نمودند که آقا آنرا از ته کنده و به ایشان مرحمت کند!

آقای احمق نیز برای جلب بیشتر عوام و به خیال اینکه با همین چند نفر کار خاتمه می یابد، در چند نوبت چندین موی ریشش را کند و به آنها هدیه داد.

ولی هر کدام می گرفت به دیگری مژده می داد که توفیق یافته موی آقا را بگیرد و دیگری را بهوس می انداخت .

سرانجام کار بجائی رسید که دهاتی ها دسته دسته به خانه آقا برای گرفتن مویش هجوم می بردند و تا نمی گرفتند دست بردار نبودند، تا جائی که صورت عالم نمای شیاد بکلی از مو صاف و پیراسته شد. ناگزیر عالم عراقی پس از چندی درنگ بیشتر را جایز ندانست و از آنجا کوچ کرد و برای همیشه از تربت جام رفت . (۴۷)

انسان بالغ ؟

طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ ؟ گفت : در مسطور^(۴۸) آمده است که سه نشان دارد: یکی پانزده سالگی ، و دیگر احتلام ، و سیم برآمدن موی پیش . اما در حقیقت يك نشان دارد و بس ، آنکه در بند رضای حق جل و علا بیش از آن باشی که در بند خط نفس خویش ، و هر که در او این صفت موجود نیست ، به نزد محققان بالغ نشمارندش .

بسه صورت آدمی شد قطره آب که چل روزش قرار اندر رخم ماند
وگر چل ساله را عقل و ادب نیست به تحقیقش نشاید آدمی خواند
جوانمردی و لطفست آدمیت همین نقشش هیولانی میندار
هنر باید که صورت می توان کرد به ایوانها دراز شنگرف و زنگار
چو انسان را نباشد فضل و احسان چه فرق از آدمی تا نقش دیوار
بدست آوردن دنیا هنر نیست یکی را گر تو ای دل به دست آر^(۴۹)

عشق پیری

یکی از پیران جهان دیده می گفت : روزی به یکی از قبایل عرب سر زدم ، در آنجا زنی خوش ترکیب دیدم که قامتی موزون و دلفریب داشت .

از تماشای قد و بالای او دل از دست دادم ، به طوری که گفتم : ای زن ! اگر شوهر داری خدا او را به تو ارزانی بدارد ولی ...

زن زیبا گفت : ولی چی ...؟ آیا در غیر این صورت ، تو خواستگار من هستی ؟ گفتم آری ! زن گفت : تو قد و بالای مرا دیدی ، ولی موی سر مرا ندیده ای که همگی سفید است ! آیا حاضری با زن گیس سفیدی ازدواج کنی ؟!

با شنیدن این سخن افسار مرکبم را گرفتم که بر گردهم و از پیشنهاد خود پشیمان شدم .

زن گفت : کجا می روی ؟ صبر کن چیزی را به یادت بیاورم .

گفتم : چه چیزی ؟ گفت : من هنوز به سن بیست سالگی نرسیده ام ، ولی خواستم به تو بفهمانم که من همان نفرتی را از تو دارم که تو از من پیدا کردی !!

سپس زن از من روی برتافت و رفت ، در حالیکه می گفت :

اری شیب الرجال من الفوانی بموضع شیبهن من الرجال

یعنی : می بینم که پیری مردان در نظر زنان جوان در حکم پیری زنان در نظر مردان است !!

تاء ثیر همنشینی

سر سلسله صفویه ، شاه اسماعیل اول در سال ۹۰۵ هجری که چهارده ساله بود به سلطنت رسید، و در سال ۹۲۸ که سی و دو سال بیشتر از عمرش نمی گذشت ، رخت از جهان فروبست .

شاه اسماعیل بی گمان یکی از فرماندهان بزرگ نظامی و مردان سلحشور روزگار بود، که در سایه رشادت و از جان گذشتگی خود توانست پس از ده قرن کشور ایران را با يك حکومت ایرانی نژاد و اصیل مستقل سازد و مذهب شیعه را در این مرز و بوم رسمی اعلام کند.

این کار به آسانی انجام نگرفت . بلکه مدیون دلاوری ها و جنگهای این پادشاه جوان و جانبازی ایرانیان شیعی بود که در آغاز روی کار آمدن این دولت ، پایه تشیع را محکم نمودند و آنرا در سراسر ایران بزرگ آن روز رسمی کردند و موانع را از سر راه برداشتند.

بعد از مرگ وی شاه طهماسب فرزند او نیز در بزرگداشت مذهب شیعه که خونبهای قیام و نهضت پدرش شاه اسماعیل بود، سعی بلیغ به عمل آورد. در آن ایام علما و فقهای ایرانی و عرب از عراق و سوریه و لبنان روی به ایران آوردند که تازه از زیر یوغ بیگانگان آزاد شده بود.

رفته رفته تشیع و پیروی خاندان پیغمبر ﷺ مذهب رسمی شاه و دولت و خاص و عام شد، و مردم ایران که اکثرا طی ده قرن به مذهب تسنن خو گرفته بودند، به خلافت بلافصل مولای متقیان گردن نهادند و مهر خلفا را از دل برکنند و به مذهب شیعه اثنی عشری دل بستند.

علما و مجتهدین شیعه همیشه و همه جا از حمایت کامل شاه اسماعیل و شاه طهماسب که مردمی دیندار و نسبت به اهل بیت عصمت و مذهب شیعه اخلاص می ورزیدند، برخوردار بودند، و این خود موجب شد که ایران به کلی از قید و بند مذاهب چهارگانه اهل تسنن آزاد گردد، و مذهب اهل بیت جای آنرا بگیرد.

تمام سنیان ایران در آن مدت دسته دسته شیعه شدند ولی باز در میان علما و مردم عادی کم و بیش افرادی بودند که در باطن سنی ولی در ظاهر تظاهر به تشیع می کردند.

بعد از شاه طهماسب فرزندش شاه اسماعیل دوم به تخت سلطنت نشست. شاه اسماعیل بیشتر اوقات خود را با چند تن از علمای مشهور و متهم به تسنن می گذرانید، مانند میرزا مخدوم شریفی و ملا میرزا جان باغ نوی شیرازی و میر مخدوم لاله که هر سه قبل از صفویه از علمای مشهور سنی بودند. این عده که در باطن از سقوط دولت سنی و روی کار آمدن سلطنت صفوی شیعی رنج می بردند و پیوسته منتظر فرصت بودند، چنان شاه اسماعیل دوم را احاطه کردند و او را اغوا نمودند که رفته رفته منحرف گردید و تمایل به مذهب تسنن و خلافت خلفای سه گانه پیدا کرد.

شاه اسماعیل دوم در شرب خمر و استعمال افیون افراط می کرد، و این بی بند و باری نیز بیشتر او را از صراط مستقیم دور ساخت و به گمراهی و تباهی سوق داد. شاه اسماعیل دوم گاه و بیگاه سخنانی به زبان می آورد که امرای قزلباش که خاصان درگاه او و همه شیعیان با اخلاص بودند، احساس کردند که وی چنان پایبند مذهب شیعه نیست و به مذهب اهل تسنن دل بسته است.

میر مخدوم شریفی هم کم کم پرده را کنار زد و علنا در رواج مذهب سابق مردم ایران یعنی (تسنن) می کوشید و مردم را دعوت به آن مذهب می کرد.

میر مخدوم که شاه را با خود هم عقیده کرده بود بارها در مجالس ، علمای شیعه را به مباحثه دعوت می کرد و از حقانیت مذهب سنی سخن می گفت . علمای شیعه هم چشم پوشی کرده و کمتر با وی طرف بحث می شدند.

در آن میان روزی شاه اسماعیل دوم رو کرد به (بلغار خلیفه) یکی از امرای شیعه که با تازگی به مقام بزرگی منصوب شده بود و گفت : اگر کسی زن تو را در مجمع عوام به زشتی یاد کند و دشنام دهد ناراحت نمی شوی ؟

بلغار گفت : چرا ناراحت می شوم . شاه اسماعیل دوم گفت : پس چرا مردم (عایشه) زن محترم پیغمبر را لعنت می کنند! بلغار گفت : دشنام دادن حرام است ولی لعنت کردن به معنی دوری از رحمت خدا و نفرین است . هر کس را نفرین کنند کار او را به خدا وا می گذارند. و اشکالی هم ندارد. شاه اسماعیل دوم ناراحت شد و گفت : تو ترك ساده ای هستی ، این مطلب را چه کسی به تو آموخته است ؟

(بلغار) که از اندیشه بد شاه اسماعیل نسبت به علمای شیعه آگاه بود، گفت : در زمان شاه جنت مکان (شاه طهماسب) از علما شنیده بودم ! خوش آمد گویان به شاه اسماعیل دوم رساندند که وی خلاف می گوید: چند روز قبل در ایوان شاهی در حضور سلطان ابراهیم میرزا (برادر زاده شاه اسماعیل دوم) این موضوع در میان علما مطرح شد، و میر سید حسین مجتهد و خواجه افضل الدین ترکه (دو تن از دانشمندان

بزرگ شیعه) این جواب را به وی خاطر نشان کردند.

شاه اسماعیل دوم برآشت و به قورچیان اشاره کرد که وقتی خلیفه به مرشد خود (شاه) دروغ بگوید مستحق عقوبت است . صوفیان هم هجوم نموده و او را لگد کوب کردند. شاه اسماعیل دوم منصب او را به دیگری داد و زبان اعتراض به علمای شیعه گشود و گفت : حضرات همه روزه مجلس می گیرند و با این سخنان شناعت آمیز عقیده قزلباش را نسبت به من فاسد می کنند. این علماء با شیادی و سالوس پدرم شاه طهماسب را بازی دادند، ولی من فریب آنها را نمی خورم . سپس علما و مجتهدین بزرگ شیعه مخصوصا میر سید حسین مجتهد را که نزد پدرش شاه طهماسب بسیار مقرب و بزرگ بود و علمای استرآباد را که همه در دوستی خاندان پیغمبر و ائمه معصومین و دشمنی با مخالفان آنها راسخ و ثابت قدم بودند. به زشتی و سخنان زننده و اهانت آمیزی یاد کرد.

در زمان شاه اسماعیل اول و شاه طهماسب به منظور رفع تقيه و رسمی کردن مذهب شیعه ، عده ای اجازه یافتند که در کوچه و بازار گشته و در ضمن مدح و ستایش مولای متقیان علی علیه السلام و سایر امامان عالی مقام ، از دوستی و احترام خلفا و طلحه و زبیر و معاویه و سایر مخالفان اهل بیت دوری و تبری جسته ، و به همین جهت معروف به (تبرائی) شده بودند.

شاه اسماعیل دوم حکم کرد راه و رسم تبرائی و بیزاری جستن از خلفا ممنوع گردد و گفت : من با این عده میانه ای ندارم .

در نتیجه علمای شیعه به مرور ایام از نظر شاه افتادند و به عکس علمائی که تهمت زده تسنن بودند، و اینکه راز درونی

آنها آشکار می گشت مورد تفقد و توجه قرار گرفتند و علنا به رواج مذهب تسنن پرداختند.

روزی میر مخدوم به شاه گفت : تبرائیان در مجلس وعظ من از خلفا تبری می کنند و به من سخنان کنایه آمیز می گویند. شاه اسماعیل ده نفر قورچی فرستاد که در مجلس وعظ میر مخدوم بنشینند و هر کس زبان به تبری از خلفا گشود، تنبیه کنند. در شب جمعه که مجلس وعظ منعقد شد و میر مخدوم به شیوه مخصوص خود در حمایت شاه وعظ می کرد، در آخر مجلس (درویش قنبر تبرائی) این شعر را به آواز بلند که همه شنیدند خواند.

علی و آل را ز جان و دل صلوات که دشمنان علی را مدام لعنت باد

با خواندن این شعر، قورچیان ریختند و درویش قنبر را در میان گرفته و کتک مفصلی زدند و چند جای سرش را شکستند! این پیشامد ناگوار، مردم پایتخت (قزوین) را سخت اندوهگین و شیعیان با اخلاص را که دلهاشان مالمال از بغض و کینه دشمنان اهل بیت بود، بی نهایت افسرده و متاثر ساخت. به طوری که اشک حسرت از دیدگان فرو ریختند و نسبت به آینده خود و کشور ایران بیمناک گشتند. دیگر جای تردید برای کسی نماند که شاه اسماعیل دوم بر اثر همنشینی با علمای متعصب سنی مخصوصا میر مخدوم که مدتها متهم به تسنن بود، به مذهب تسنن گرویده و می خواهد کشور ایران را دوباره به آن مذهب سوق دهد.

اخبار حمایت شاه از میر مخدوم و جلوگیری از تبری و دشمنی با مخالفان

مولای متقیان ، در سراسر مملکت منتشر گشت ، و سر و صدای اعتراض و نارضایتی و نکوهش از شیوه شاه ، از همه جا بلند شد. عقیده افراد قشون (قزلباش) که حامیان تاج و تخت سلطنت بودند، نیز از وی نقصان پذیرفت ، ولی شاه اسماعیل با آن سطوت و هیبتی که داشت ، کار خود را همچنان دنبال می کرد و از کسی واهمه نداشت .

رفته رفته بر اثر سوء رفتار شاه ، و تحریکات علمای سنی ، شاه اسماعیل که نسبت به علمای شیعه سخت بدگمان شده بود، بنای بد رفتاری نهاد. بعضی را از (اردو) خارج کرد. تمام کتابهای علمی میر سید حسین مجتهد جبل عاملی را در خانه اش مهر و موم کرد و از منزلی که داشت بیرون نمود و خانه اش را نزول داد!

شاه اسماعیل به این هم قناعت نکرد و دستور داد مبلغی را اختصاص دهند به افرادی که تمام عمر به ده نفر از صحابه که نزد اهل تسنن معروف به (عشره مبشره) هستند، لعنت نکرده باشند، یعنی : ابوبکر، عمر، عثمان ، علی ، طلحه ، زبیر، سعد و قاص ، سعید بن زید، ابوعبیده جراح ، عبدالرحمن عوف که سنیان می گویند پیغمبر به همه اینان مژده بهشت داده است ! و انجام این کار را به عهده میر مخدوم شریفی گذارد. میر مخدوم نیز افراد مزبور را در همه جا جستجو می نمود.

بسیاری از مردم بی اطلاع و دنیا پرست هم به رنگ تسنن در آمدند، ولی میر مخدوم که دوست و دشمن را می شناخت از آنها نپذیرفت !! جمعی از مردم قزوین ، اسامی خود را صورت دادند که در مدت عمر نسبت به خلفا و (عشره مبشره) لعنت نکرده و آنها را به بدی یا ننموده اند.

چون در زمانهای سابق گروهی از مردم قزوین شافعی مذهب بودند، و احتمال می رفت که بازمانده آنها باشند میر مخدوم نیز اعتراف آنها را تصدیق کرد و نذوراتی بالغ بر دویست تومان به آن جماعت تعلق گرفت. ولی در زمان برادر شاه، سلطان محمد خدابنده صفوی این مبلغ را از آنها پس گرفتند و جز بدنامی نقدی در کیسه اعتبار آنها باقی نماند.

سرانجام عموم مردم از ترك و تاجیک دریافتند که شاه اسمعیل ثانی پادشاه شیعه ایران به مذهب تسنن گرویده است! اما از سطوت و صلابتش کسی جرئت نمی کرد و در آن باره به وی اعتراض کند

بعضی از علماء که در زمان شاه طهماسب مورد توجه بودند، و راه و رسم تبری مرعی می داشتند، خوار و بی اعتنا گشتند، و از ملازمت و مجالست مجلس شاه محروم و ممنوع گردیدند. ولی تنی چند که از جمله خواجه افضل الدین ترکه بودند، حزم و احتیاط را از دست ندادند و مانند سابق آمد و رفت می کردند و سخنان خود را سر بسته و در پرده به شاه گوشزد می نمودند.

روزی خواجه افضل ترکه در اثنای گفتگوی مذهبی، در اثبات حقانیت مذهب اثنی عشری و بطلان عقائد اهل تسنن داد سخن داد، ولی از نکوهش و مخالفت با خلفا و دشمنان اهل بیت چیزی نگفت.

عده ای از سکوت شاه و جرئت خواجه افضل استبعاد نموده و آنرا حمل بر سیاست و مصلحت اندیشی شاه کردند. روزی در مجلس شاه اسماعیل میر مخدوم موضوع خواندن و نوشتن شعر در مساجد را پیش کشید و در پایان گفت: با اینکه حرام است مع الوصف در و دیوار مساجد پایتخت (قزوین) پر از اشعار عاشقانه است که مردم نوشته اند.

شاه اسمعیل هم میر زین العابدین محتسب کاشانی را که مردی شیعی و بذله گو بود، مأمور کرد تا آنها را از مساجد حک نماید. میر زین العابدین هم ضمن انجام مأموریت به خاطر خوش آمد شاه، اسامی حضرت امیر المؤمنین و بقیه ائمه معصومین علیهم السلام و اشعار مدح و منقبت آن ذوات مقدسه را به کلی از در و دیوار مساجد پاک و حک نمود!

این موضوع هم مزید بر علت شد و سوءظن مردم را نسبت به رفتار شاه تشدید نمود، و آنها را یکبار از تغییر حال شاه اسماعیل ناامید ساخت و موجب سر و صدای بیشتری گردید.

چون کار بالا گرفت، روزی عده ای از امرا و اعیان (قزلباش) در باغ (سعادت آباد) قزوین موضوع را در میان نهاد و پس از مذاکرات مفصل جمعی مأمور شدند که شاه را ملاقات نموده و به وی راهی که بر ضد مذهب شیعه و علمای آن پیش گرفته اعلام خطر کنند.

این هیئت به شاه گفتند: ما عقیده داریم که اگر گاهی در باب مذهب مسامحه ای از شاه سر زده، به خاطر تاءلیف دلهای مخالفان و مصالح ملک و ملت بوده است، ولی چه کنیم که میر مخدوم شریفی پرده از روی کار برداشته، و شاه ما را بدنام کرده و صریحا به مردم می گوید: شاه من میل دارد به مذهب تسنن دارد، و با علمای شیعه در حقیقت آن مذهب مناقشه می نماید.

حال اگر شاه تهمت تسنن را از خود نفی می کند، لازم است که میر مخدوم را تنبیه کند!

شاه اسماعیل به جای این که نصیحت سران سپاه (قزلباش) را که همه از نزدیکان و دست پروردگان خودش بود بپذیرد، چند نفر

از آنها را به زندان افکند، و عده ای را
ماء‌مور کرد که به تهران رفته و برادرش
سلطان حسن را که می‌پنداشت محرک این عده
است و می‌خواهند او را به جای وی سلطان
کنند، به قتل رسانند. در نتیجه نارضایتی
و بدبینی ملت نسبت به شاه، بیش از پیش
افزایش یافت و کار به جای باریکی کشید.
فشار افکار عمومی به حدی رسید که شاه
اسماعیل را به وحشت انداخت و به آینده
سلطنت خود بیمناک شد. ناچار برای حفظ
تاج و تخت، و رفع اتهام از خود، میر
مخدوم را که موجب آن سر و صداها شده
بود، طلبید و در مجلس عام مورد سرزنش
قرار داد که چرا مرا متهم به تسنن کرده
ای! و ملت را بر ضد من شورانده ای.

مردم کوچه و بازار هم چون از این
موضوع آگاه شدند، میر مخدوم را رسوا و
مفتضح نمودند. این معنی تا حدی احساسات
مردم را فرو نشانند، موجب شد که شاه دیگر
از مذهب مطلقاً سخن بمیان نیاورد. در این
میان شاه اسمعیل که تا آن روز بنام سکه
نزده بود، خواست سکه ضرب کند. میر مخدوم
در اینجا هم بیکار ننشست و آخرین تیر
ترکش خود را رها ساخت؛ هر چند آنهم به
هدف نخورد.

میر مخدوم که هنوز نزد شاه اعتباری
داشت و به شاه گفت: چون در یكروی سکه
های قدیم جمله لا اله الا الله محمد رسول الله
علی ولی الله است و به دست یهود و نصارا و
كفار هند و غیره می‌افتد و دست زدن آنها
به اسم خدا (الله) حرام است، در سکه جدید
اصولاً این اسامی را ضرب نکنید! مسلم بود
که میر مخدوم می‌خواست با این بهانه
جمله (علی ولی الله) از سکه رایج مملکت
ایران که شعار بزرگ شیعه بود، حذف شود!
شاه اسماعیل که از راهنمایی و مصلحت
اندیشی میر مخدوم بر کنار نبود، این

معنی را پسندید، ولی بعد دید این کار هم به آسانی انجام نمی‌گیرد و باید برای آن فکری کرد. روزی در مجلس عام گفت: چون یاران ما بد نام کرده‌ای، در این قضیه هم خواهند گفت: منظور از این تصمیم این بود که لفظ (علی ولی الله) در سکه ما نباشد.

ولی این اظهار شاه سوءظن مردم را برطرف نساخت. ناگزیر بعد از شور و مطالعه و تامل زیاد قرار گذاشت، وضع سابق را بر هم زند، و برای رفع اتهام از خود به جای (علی ولی الله) این شعر را ضرب کنند.

ز مشرق تا به مغرب گر امامی است علی و آل او ما را تمام است

این شعر هم نتوانست هیجان عمومی و احساسات پر شور مردم را تسکین دهد و بدبینی امرا و اعیان را نسبت به شاه بر طرف سازد. چیزی نگذشت که شاه به طرز مرموزی جان داد و مردم مملکت به جای عزا و اظهار تأسف، دلشاد و مسرور شدند و به خاطر سوء رفتار و اعمال ناپسندی که با مذهب شیعه و علما و مجتهدین آن پیش گرفته بود، و دشمنی که بر ضد ملت خود در طول حکومت سیاه و کوتاه يك سال و نیم سلطنت خود می‌نمود، باعث شد که هیچکس از مرگ وی اظهار تأثر و تأسف نکند!

با مرگ شاه اسماعیل دوم و روی کار آمدن برادر نابینایش سلطان محمد (پدر شاه عباس اول) اوضاع برگشت. راه و رسم تشیع تجدید و تقویت شد، افراد فرومایه که رنگ تسنن به خود گرفته بودند رسوا شدند. ملا میرزا جان شیرازی به ماوراءالنهر گریخت و به ازبکان سنی پناه

برد و از آنجا به هندوستان رفت و همانجا
به دیار عدم شتافت .
میر مخدوم نیز که قبلا به پادشاه
عثمانی نوشته بود شاه ایران را منحرف
کرده و سنی نموده ام ، و اخلاقی در کار
ملت شیعه پدید آورده ام و از دربار
عثمانی تقویت می شد، از ترس انتقام ملت
شیعه ایران به بغداد گریخت و از طرف
سلطان عثمانی به مکه رفت ، و بدین گونه
همه چیز به حال اول برگشت .^(۵۱)

نکوهش و لخرجی

پارسا زاده را نعمت بی کران از ترکه
عمان^(۵۲) به دست افتاد، فسق و فجور آغاز
کرد و مبذری^(۵۳) پیشه گرفت، فی الجمله
نماند از سایر معاصی منکری که نکرد و
مسکری که نخورد.

باری به نصیحتش گفتم ای فرزند دخل آّب
روان است و عیش آسیای گردان یعنی خروج
فراوان کردن مسلم کسی را باشد که دخل
معینی دارد

چو دخلت نیست خروج آهسته تر کنی که می گویند ملاحان سرود

اگر باران به کوهستان نبارد به سالی دجله گرد خشک وردی

عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذر
که چون نعمت سپری شود سختی بری و
پشیمانی خوری پسر از لذت نای و نوش این
سخن در گوش نیاورد و بر قول من اعتراض
کرد و گفت راحت راحت عاجل به تشویق محنت
آجل^(۵۴) منغص^(۵۵) کردن خلاف راءى خردمندان
است

خداوندان کام و نیکبختی چرا سختی خورند از بیم سختی

برو شادی کن ای یار دل افروز غم فردا نشاید خورد امروز

فکیف مرا که در صدر مروت نشسته باشم و
عقد فتوت بسته، و ذکر انعام در افواه
افتاده.

هر که علم شد به سخا و کرم بند نشاید که نهد بر درم

نام نکوئی چو برون شد بکوی در نتوانی که ببندی بروی

دیدم که نصیحت نمی پذیرد و دم گرم من
در آهن سرد او اثر نمی کند، ترك مناصحت
گرفتیم ، و روی از مصاحبت بگردانیدم و
قول حکما بکار بستم که گفتند: بلغ ما
عليك ، فان لم يقبلوا ما عليك (۵۶)
گر چه دانی که نشوند بگوی هر چه دانی زنيك خواهی و پند

زود باشد که خیره سر بینی به دو پای او فتاده اندر بند
دست بر دست می زند که دریغ نشنیدم حدیث دانشمند

تا پس از مدتی آنچه اندیشه من بود در
نکبت حالش به صورت بدیدم که پاره پاره
بهم بر آمد و نمک پاشیدن پس با دل خود
گفتیم :

حریف سفله در پایان مستی نیندیشد ز روز تنگدستی
درخت اندر بهاران برفشانند زمستان لاجرم بی برگ ماند (۵۷)

خدا را فراموش مکن

! فقیه نامی شیخ بهاء الدین عاملی می نویسد: شخصی که مورد اعتماد من بود حکایت کرد و گفت: مردی در حوالی بصره می زیست، که اوقاتش در عیش و نوش و بی خبری و فساد می گذشت.

چنان مورد نفرت مردم بود که وقتی وفات کرد، تا جنازه را به محلی که باید غسل داد و بر آن نماز گزارد حمل کنند. در آنجا کسی حاضر نشد بر جنازه او نماز بگزارد، و در قبرستان مسلمین دفن کند.

ناگزیر جنازه را به بردند، تا در آنجا به خاک سپارند.

در بلندی نزدیک آنجا، زاهدی بود که همه او را به زهد و تقوی می شناختند. حاملان جنازه دیدند، زاهد منتظر است جنازه برسد تا بر آن نماز بگزارد. چون این خبر به نقاط اطراف رسید که زاهد وارسته می خواهد بر جنازه فلانی نماز بخواند، مردم هم دسته دسته آمدند و پشت سر زاهد بر جنازه شرابخوار معروف نماز گزارد!

اهالی محل از اینکه زاهد حاضر شد بر جنازه چنین مرد آلوده ای نماز بخواند در شگفت ماند بودند.

پس موضوع را با خود وی در میان گذارد و علت را از او جود یا شدند.

زاهد گفت: من در خواب دیدم که به من گفتند: از این بلندی فرود آی و به فلان موضوع برو. در آنجا جنازه ای خواهی دید که هیچکس جز زنش با وی نیست.

تو بر آن نماز بگزار که مردی آمرزیده است! تعجب مردم از گفته زاهد بیشتر شد. چون با سابقه ای که از مرد مزبور

داشتند، باور کردن این معنی برای ایشان
مشکل می نمود.

زاهد که خود از راز کار بی اطلاع بود،
زن او را خواست و از وضع زندگی شوهرش جو
یا شد.

زن گفت : وی تمام روز را به شرابخوری
مشغول بود و اوقاتش بدین گونه می گذشت .
تعجب حاضران افزونتر گردید.

زاهد پرسید: اعمال خیری از او ندیده
بودی ؟

زن گفت : او سه چیز را اهمیت می داد و
از آن غافل نبود:

اول اینکه : هر روز صبح که از مستی شب
بهوش می آمد، لباسش را عوض می کرد و
وضو می گرفت و نماز می خواند!

دوم اینکه : خانه او هیچگاه از وجود
یک یا دو نفر یتیم خالی نبود. توجه وی
با آنها از رسیدگی به وضع فرزندان
بیشتر بود!

سوم اینکه : هر وقت در اثبات شب از
مستی بهوش می آمد، می گریست و می گفت :
خدایا می خواهد گوشه ای از جهنم را با
بدن من پلید پر کنی ؟!!! (۵۸)

خروس بی محل

از قدیم گفته اند: هر سخن جائی و هر نکته مکانی دارد ولی چه باید کرد که وقتی عقل نیست جان در عذاب است!

پادشاهان شیعه صفوی، چون خود را رقیب سلاطین عثمانی می دانستند، در رونق و توسعه مذهب شیعه و بزرگداشت ائمه اطهار به خصوص امام نخستین حضرت علی علیه السلام سعی بلیغ مبذول می داشتند.

حتی در میدانهای جنگ هم شعار آنها (یا علی مدد) و (اگر خسته جانی بگویا علی) بود، و بدین وسیله از نیروی شگرفت بدنی و شجاعت و شهامت بی نظیر و مقام والای علی علیه السلام استمداد می جستند.

در کوچه و بازار، در کوی و برزن، در قهوه خانه ها، و مجلس شاه، همه جا مدیحه سرایان و سخن گویان از مولای متقیان علیه السلام دم میزند، و او صاف مردانه بزرگ مرد اسلام را به نظم و نثر بر می شمرند.

گاهی اتفاق می افتاد که یکی از شاهزادگان و سفرای سنی مذهب، به عنوان پناهندگی، یا نمایندگی، یا امیر و سر کرده های سنی از تبعه ایران برای انجام مأموریت یا عرض گزارش در مجلس شاه حضور پیدا می کرد.

در این گونه موارد، خاصه در زمان شاه عباس اول که امضاء و مهر خود را جمله (کلب آستان علی، عباس) قرار داده بود، شعرای دربار بهترین قصائد و مدایح خود را با مدح امیر مومنان قرائت می کردند، اگر شعر مورد توجه شاه واقع می شد، با خواندن هر بیت، بانگ گل گفتی و در سفتی و احسنت، از شاه و حاضران مجلس، بر می

خواست ، و شاعر در نزد دوست و دشمن مورد تحسین و تقدیر قرار گرفته ، جوایز مناسب و متنابهی به وی تعلق می گرفت .

در سالهای نهم جلوس شاه عباس که شهر قزوین پایتخت بود و هنوز به اصفهان انتقال نیافته بود، شاعری نکته سنج و موقع شناس به نام (شائنی) که در شهرهای مرکزی ایران (عراق عجم) در شیرین سختی و لطف بیان کم نظیر و در میدان فصاحت ، گوی سخن از (سحبان) ربوده بود، به واسطه اخلاص سرشار و اعتقاد خالص خود مورد نظر شاه عباس واقع شده ، در شك ندما و مجلسیان شاه در آمده بود.

روزی در یکی از این محافل که دوست و دشمن حضور داشتند و شاه عباس نیز سر حال و آمده استماع قصیده ای در مدح مولای متقیان علیه السلام بود، شائی شاعر شیرین سخن و موقع شناس قصیده خود را با لحنی دلنشین و شمرده از لحاظ شاه عباس و حضار مجلس گذرانید، تا به این شعر رسید و بلاغت را از حد گذرانید:

اگر دشمن کشد ساغر و گر دوست به طاق ابروی مردانه اوست

شاه عباس از شنیدن این بیت شعر که کاملاً هم آهنگ با وضع روحی وی بود، چنان به وجد آمد، و شوقی پیدا کرد، که فی المجلس دستور داد ترازو و آوردند، و (شائنی) را در کفه ترازو نهادند و در کفه دیگر زر سرخ ریختند، و به وزن او کشیدند و به عنوان صله و جایزه همین يك بیت مناسب با مقتضای حال ، به شائنی بخشید!

خبر به زر کشیدن (شائنی) از طرف شاه عباس در اندک زمانی در پایتخت پخش شد. رفته رفته آوازه آن به همه جای مملکت

رسید، و موجب شد که شاعران طمع کار، از هر سوره وی به دربار شاه با ذوق از بذل و بخشش شاه بلند نظر بی نصیب نمایند. ضمناً از اقبالی که به سراغ (شاهانی) آمده بود و پیروزی وی هم رشک می بردند، و همگی به مضمون این شعر مترنم بودند:

شاعری که به خاک ره برابر شده بود
برداشتی و به زر برابر کردی؟

این پیروزی بزرگ که نصیب (شاهانی) شد، او را شهره شهر کرد، طبق معمول حسادت همکاران او را برانگیخت. بطوری که اغلب کینه وی را به دل گرفتند و در هر فرصت از جمله (حسن و هم الدین) نامی که شاعری دمساز و مردی بذله گو و خوش گفتار بود و اشعار هزل آمیز و مضحک می سرود، در قطعه ای که برای وزیر قم می گفت این شعر را درج کرد:

حسن و هم دین، چنین مفلس پادشاه به زر می کشد (شاهانی)

منظور (حسن و هم دین) این بود که وزیر آن قصیده را از نظر شاه نرسید!
(عجزی تبریزی) که مردی قوی هیکل و بلند قد بود که و در فن غزل خود را بی نظیر می دانستند، مدتی بود که به علت سرودن چند

بیت عاشقانه توسط علی رضا خوشنویس معروف، به شاه عباس معرفی گردید، و بدین گونه به مجلس شاه راه یافت.

ولی چون مردی کم مایه و پر مدعا بود، از این پیش آمد سوء استفاده کرده، گاهی در مقابل شاه با ادای سخنان بی مورد و ناهنجار که به گمان خود لطیفه گوئی می کرد، جسارت می ورزید، تا از این راه بر اعتبار و تقرب بیشتر خود بیفزاید، ولی

خودسری و فرومایگی او کاری به دست وی داد که سرانجام از بساط عزت دور و از مجالست و معاشرت با شاه مهجور گردید.

مدتی بعد از واقعه قصیده خوانی شاءنی و به زر کشیدن او، روزی شاه عباس برای سرکشی اسبان شاهی و اطلاع از چگونگی تیمار و نگهداری، آنها به اصطبل سلطنتی رفت، جمعی از خاصان و نزدیکان شاه هم در التزام رکاب بودند که از جمله (عجزی تبریزی) بود.

در محوطه اصطبل (عجزی) خود را به میان انداخت و خواست با پر حرفی و سخنان بی مورد و نامناسب خود، وسیله سرگرمی شاه را فراهم آورد. وی از هر دری سخن گفت و داستانها و حکایتها نقل کرد! و از هنر شعری خود سخن گفت. در آن اثنا (عجزی) بدون تناسب داستان (شاهانی) را به میان کشید، و با گستاخی گفت چرا از ناحیه حضور شاهی این گونه التفاتها شامل من نمی گردد!!

شاه عباس که سرگرم تماشای اسبان و اصطبل بود با شنیدن سخن نامربوط (عجزی) با خونسردی و قیافه جدی گفت: چون ما فعلا در (طویلله) هستیم اگر صلاح می دانید، دستور دهم ترازو بیاورند، و به وزن شما سرگین و پهن بکشند و به شما بدهند؟!

از سخنان نغز و بموقع شاه فریاد از نهادها برخاست و موجب تفریح همگان گردید، و همه (عجزی) را ریشخند کردند و به علقش خندیدند. شعرای سخن ساز و ظرفای نکته پرداز، شاخ و برگ بر آن افزودند، و این واقعه خوش و شیرین را نقل انجمنها ساختند، و شاءنی را گذاشته و به او پرداختند. (۵۹)

فیض و فیاض

علما و دانشمندان ما در قدیم نه تنها علوم دینی را تحصیل می کردند، و در آن قسمت استاد می شدند، و به مقام اجتهاد می رسیدند، بلکه به موازات آن، فلسفه و کلام و منطق و ریاضی و غیره هم فرا می گرفتند، و به عبارت کوتاهتر جامع معقول و منقول بودند.

(ملاصدرا شیرازی) که به وی (صدر المتألهین) هم می گویند، و (صدرالدین شیرازی) نیز خوانده می شود، یکی از بزرگترین فلاسفه اسلام و شیعه است.

وی علوم خود را در محضر حکیم مشهور (میرداماد) و نابغه نامی (شیخ بهائی) آموخت، سپس که در دانشهای گوناگون مخصوصا حکمت و فلسفه به مقام والائی نائل گشت، از محیط پر سر و صدای اصفهان و زاد و بوم خود (شیراز) رخت بیرون کشید، و به (کهک) نقطه دوردستی واقع در نزدیکی شهر مذهبی قم رفت و افزون از چهار سال در آن گوشه خلوت و در دامن طبیعت و دور از هیاهوی اجتماع، چهار جلد کتاب بزرگ و بی نظیر خود (اسفار) را نوشت که از آن روز تا کنون به عنوان بزرگترین و جامع ترین مبانی فلسفی اسلامی شرق و معروف و همواره مورد بحث و بررسی و استفاده حکما و دانشمندان بوده و هست.

کتابهای (شرح اصول کافی) شرح هدایه میبدی، شواهد الربوبیه، عرشیه، حاشیه الهیات و شفاء ابن سینا و حکمة العین شهاب الدین سهروردی از جمله آثار مشهور صدر المتألهین شیرازی است.

وی در سال ۱۰۵۱ هجری هنگامی که برای هفتمین بار پیاده به مکه معظمه به حج می

رفت در شهر بصره واقع در کشور عراق
زندگانی را بدرود گفت و همانجا نیز
مدفون گردید.

فرزند وی (ابراهیم شیرازی) نیز
دانشمند و حکیمی نامور و در علوم عقلی و
نقلی و ریاضیات استاد بود، و در سال
۱۰۷۰ در شیراز چشم از جهان فرو بست .
(ملاصدرا) دو دختر فاضله و دانشمند نیز
داشت . یکی از آنها را به شاگرد
دانشمندش (ملا عبدالرزاق لاهیجی) و دیگری
را به شاگرد دیگرش (ملا محسن فیض کاشانی
) که او نیز از دانشمندان نامدار و
مردان سخن گستر بود تزویج نمود.

(ملا عبدالرزاق لاهیجی) در حکمت و کلام
و منطق و ریاضی و سایر فنون عقلی ،
همچنین در علوم دینی و ادبیات فارسی و
عرب استاد مسلم بود. کتابهای (گوهر
مراد) و (سرمایه ایمان) به فارسی و
(شوارق) و (مشارق) به عربی در فلسفه و
کلام از آثار ارجدار و معروف اوست .
(ملا محسن فیض کاشانی) نیز بی گمان از
نوابغ نامی و دانشمندان عالیقدری است که
به حق می توان او را از لحاظ جامعیت و
استعداد خداداد و فهم سرشار و زیادی
آثار قلمی در تمام رشته های علمی و دینی
و فلسفی و ذوقی و ادبی کم نظیر بلکه بی
مانند دانست .

کتابهای ذیقیمت و بزرگی چون (اوفی)
در اخبار و آثار دینی (علم الیقین) و
(حق الیقین) و (عین الیقین) در اصول
عقائد، (محجة البیضاء) و (حقایق) در
اخلاق ، و (صافی) و (اصفی) و (مصفی)
در تفسیر قرآن (مفاتیح) در فقه اسلامی
به شیوه دانشمندان اصولی و چند کتاب
دیگر از جمله آثار نغز و پر مغز است که
بالغ بر دویست جلد می باشد!

قدرت قلمی فیض و سبک انشاء روان و ساده او در دو زبان عربی و فارسی و موج فکری او در شرح و بسط علوم و فنون امتیاز خاصی، به وی بخشیده است. (ملاصدرا) دو شاگرد دانشمند و نابغه اش را که دامادهای او نیز بودند، به واسطه وفور دانش و فیوضات الهی که شامل حالشان شده بود، یکی را به (فیاض) و دیگری را به (فیض) ملقب ساخت و تخلص شعری آنها نیز همین بود.

هنگامی که این دو لقب به ترتیب به (ملا عبدالرزاق) و (ملا محسن) از طرف ملاصدرا به آنها اعطا شد، روزی دختری که همسر فیض بود، نزد پدر رفت و از وی گله نمود که چرا لقب (فیض) را که مصدر است به شوهر او، و (فیاض) که صیغه مبالغه است و دلالت دارد که در دانش و فضل از (فیض) برتر است، به شوهر خواهر او داده است؟

(ملاصدرا) از نکته سنجی دختر فاضله اش تبسمی نمود و گفت:

لقب (فیض) که به شوهر تو داده ام، بهتر از (فیاض) صیغه مبالغه است که نصیب شوهر خواهرت شده، زیرا لقب شوهر تو مصدر و فیض محض است!!

فیض و فیاض گذشته از این که در علوم معقول و منقول استاد مسلم عصر بوده اند، دیوان فیض چاپ شده، و بسیاری از اشعار فیاض هم در کتابهای مربوطه آمده است. شعر زیر از (فیاض) است:

سنگ بالین کن وانگه مزه خواب ببین تا ببینی که چه در زیر سر مردانست

و نیز از اوست:

سخت بی مهر و جفا پیشه و پرفتن شده ای جان من خوب بکام دل دشمن شده ای

نیستمداغ که بیگانه شدی از من لیک داغ از آنم که بفرموده جز من شده ای

چون طلا دست فشار و دل گرمم بودی که دمید این نفس سرد که آهن شده ای

ذوق شعری و قریحه شاعری (فیض) از
(فیاض) بهتر و اشعارش نیز بیشتر است .
این اشعار از اوست :

سالك راه حق بيا، نور هدی زما طلب	نور بصیرت از در عترت مصطفی طلب
هست سفینه نجات ، عترت و ناخدا خدا	دست در این سفینه زن دانش ناخدا طلب
دم بدمم بگوش هوش ، می فکندم اینسروش	معرفت ار طلب کنی ، از برکات ما طلب
خسته جهل را بگو، هرزه مگرد کوبکو	از بر ما شفا بجو، از در ما دوا طلب
مغلس بی نوا بیا، از بر ما ببر نوا	صاحب مدعا بیا، از در ما دعا طلب
بهوش باش که حرف نگفتنی نچهد	نه هر سخن که بخاطر رسد توان گفتن
یکی زبان و دو گوش است اهل معنی را	اشارتی بیکمی گفتن و دو بنشفتن
سخن چه سود ندارد نگفتنش اولی است	که بهتر است ز بیداری عبث خفتن

(فیاض) در شهر (قم) سکونت داشته ،
فیض هم نخست مقیم قم بوده و بعدها به
موطن خود (کاشان) رفته و در آنجا بسر
می برده است ، و هر دو از مراجع بزرگ
علمی و دینی عصر به شمار می رفته اند .
ملاحسن اشعار زیر را که حاکی از شور و
شوق وی نسبت به ملا عبدالرزاق لاهیجی
باجناق و همدرس و دوست دیرین خود است ،
سرود و برای او که مدتی از حالش بی اطلاع
مانده بود، فرستاد و گله نموده که نمی
دانم با این وصف از تو شکایت و گله کنم
یا برایت دعا نمایم ؟:

قلم گرفتم و گفتم مگر دعا بنویسم	تحیتی بسوی یار بی وفا بنویسم
زشکوه بانگ در آمد مرا نویس دلم گفت	بهیچ نامه نگنجی تو را کجا بنویسم
دعا و شکوه بهم در نزاع و من متحیر	کدام را ننویسم ، کدام را بنویسم
اگر سر گله و شکوه و اکنم زتو هیهات	دگر چها بلب آرم ، دگر چها بنویسم
مداد و بحر و بیاض زمین وفا ننماید	گهی که نامه بسوی تو بی وفا بنویسم
نه بحر مانده بر، نه خشک ماند ونه تر	اگر شکایت دل را به مدعا بنویسم

چو برذکای توام هست اعتماد هیچ نگویم
نمیشود که شکایت ز دست تو نکند (فیاض)

ز مدعا نزنم دم ، همین دعا بنویسم
شکایتی بلب آرام ولی دعا بنویسم

(فیاض) هم جواب او را بدین گونه داد:

دلم خوش است اگر شکوه گر دعا بنویسی
چه شکوه توبه است از دعای هر که بجز
تسلیت

که هر چه تو بنویسی به مدعا بنویسی
چه حاجت است که زحمت کشی دعا بنویسی ؟

هزار ساله وفاتی مرا به است که گاهی
تراست خامه جادو زبان ، عجیب نباشد
تو گر شمائل خوبی رقم کنی بتوانی
کتاب درد دلم مشکل است مشکل مشکل
از آن به من بنویسی نکته ای که مبادا
مروتی که نداری عجب ز خویش نداری
امید هست که تحریک لطف ، گوشه چشمی
تو را که شیوه اخلاصم از قدیم عیانست
قبول کرده ام ای دوست حرفها که نگفتم
عجب ز طالع (فیاض) ناامید ندارم

کنی وفا و مرا نام بی وفا بنویسی !
اگر شکایت بی جای من بجا بنویسی
که هم کرشمه نگاری و هم ادا بنویسی
اگر تو گوش کنی تا بر او چها بنویسی
خدا نخواسته درد مرا دوا بنویسی
که خون بریزی و آنگاه خونبها بنویسی
کند اشاره که از بهر من شفا بنویسی
بغیر شکوه بی جا به من چرا بنویسی
مگر تو هم خط بطلان بما مضمی بنویسی
که در کتاب دشنام او دعا بنویسی (۶۰)

دختر علامه مجلسی

ملا صالح مازندرانی دانشمندی نامدار است . وی در آغاز تحصیل بسیار تهیدست بود . با وضعی رقت بار به تحصیل پرداخت . حتی قادر نبود چراغی برای مطالعه خویش بخرد . پدرش هم به علت فقر و تنگدستی او را از خود رانده بود .

ملا صالح به اصفهان آمد و در سایه کوشش و پشت کار زایدالوصف خود ، دروس مقدماتی را به پایان آورد . شور و شوق آن محصل جوان علوم دینی چنان او را به کمال رسانید که توانست در حوزه درس ملا محمدتقی مجلسی دانشمند بزرگ عهد صفوی حضور بهم رساند ، و در اندک زمانی مورد توجه خاص استاد نامور خود واقع شود و بر تمام شاگردان وی فائق آید .

ملا محمدتقی مجلسی ، پدر دانشمند عالی مقام شیعه ملا محمد باقر علامه مجلسی مؤلف دائرة المعارف (بحارالانوار) و سایر کتابهای معروف است که هم اکنون نیز در دسترس عموم شیعیان جهان قرار دارد و مورد استفاده همگان است .

ملا صالح سنین جوانی را پشت سر می گذاشت و همچنان مجرد می زیست . استادش علامه مجلسی اول متوجه شد این دانشمند نابغه که از مفاخر شاگردان اوست ، شایسته نیست مجرد باشد .

خاصه که مورد تفقد و اعتماد کامل استاد هم قرار داشت .

روزی بعد از پایان تدریس ، علامه مجلسی به وی گفت : اگر اجازه می دهی دختری را برای شما عقد کنم که با ازدواج با وی بتوانی تشکیل خانه و خانواده بدهی و از رنج زیستن آسوده شوی ؟ ملا صالح سر به

زیر انداخت و با زبان حال آمادگی خود را اعلام داشت .

علامه مجلسی رفت به اندرون خانه خود و دختر دانشمندش (آمنه بیگم) را که در علوم دینی و ادبی به سر حد کمال رسیده بود طلبید و به وی گفت : دخترم ! شوهری برایت پیدا کرده ام که در نهایت فقر و تنگدستی و منتهای فضل و صلاح و کمال است ، ولی منوط به اجازه تو است ، و منتظرم نظر خود را اعلام کنی .

آمنه بیگم آن دختر دانشمند و پاک سرشت در پاسخ پدرش گفت : پدر! فقر و تنگدستی عیب مردان نیست ! و بدین گونه قبولی خود را برای ازدواج با داماد مستمند ولی دانشمند اعلام داشت .

عقد آن دو در ساعتی سعد بسته شد و عروس را آرایش نموده به حجله عروسی بردند. هنگامی که داماد روی عروس را گشود و رخسار زیبای او را دید، خدا را شکر نمود و به گوشه ای رفت و مشغول مطالعه شد.

اتفاقا مسئله علمی بسیار مشکلی برای داماد پیش آمده بود که هر چه فکر و مطالعه می نمود حل نمی گردید. عروس با فراست و کنجکاوی مخصوص پی برد که مسئله چیست و در چه کتابی است !

داماد بدون اینکه تماس با عروس حاصل کند، فردا صبح برای تدریس از منزل خارج شد. با رفتن داماد عروس برخاست و مسئله را پیدا کرد و آنرا به قلم خود حل کرد و لای کتاب نهاد.

شب دوم داماد مجددا سرگرم مطالعه شد و در ضمن به نوشته همسرش برخورد که به خط خود مسئله علمی را حل کرده و برای اطلاع او در جای خود نهاده است . که زیاد رنج مطالعه و تفکر به خود ندهد. پس از

مطالعه دید که عقده لاینجل با سرانگشت آن فاضله حل شده است .

بلادرنگ پیشانی بر خاک نهاد و خداوند متعال را شکر گزارد که چنین همسر دانشمندی به وی ارزانی داشته است . به همین جهت از سر شب تا بامداد فردا مشغول عبادت و شکر گزاری بود، و مقدمات عروسی تا سه روز به تاءخیر افتاد!

چون مرحوم مجلسی از ماجرا آگاهی یافت . داماد را خواست و به وی گفت : اگر این دختر با تو هم آهنگ نیست صریحا بگو تا دیگری را برایت عقد کنم ؟

ملا صالح گفت : نه ! علت این نیست که دختر دانشمند شما باب میل من نمی باشد، بلکه تاءخیر کار فقط به ملاحظه اینست که خواستم شکر خدا را به مقداری که می توانم بجا آورم که چنین همسری به من موهبت کرده است .

من می دانم که هر چه کوشش به عمل آورم نمی توانم چنانکه می باید شکر نعمت خدا را ادا نمایم . وقتی علامه مجلسی این سخن را از داماد و شاگرد دانشمندش شنید، گفت : (آری اعتراف به نداشتن - قدرت برای شکر گزاری ، خود دلیل بر نهایت شکر بندگان است) . سپس عروسی سر گرفت و زوج دانشمند نیکبخت زندگی سعادت‌مندانه خود را آغاز کردند.

آمنه بیگم زنی پرهیزکار و مجتهد بوده ، و کتابی هم در فقه و احکام دینی تاءلیف کرده است . بعلاوه وی در جمع آوری اخبار برخی از مجلدات (بحارالانوار) به برادرش علامه مجلسی دوم کمک می کرده است ، و حتی شوهرش ملا صالح بعضی از عبارات کتاب (قواعد) علامه حلی را از وی سئوال می کرده و از همسر خود استفاده می نموده است .

ترجمه و شرح کتاب کافی که بهترین شرح کتاب (کافی) شیخ کلینی است ، شرح من لایحضره الفقیه ، شرح معالم الاصول نیز از آثار فکری و قلمی ملا صالح مازندرانی است . بسیاری از مفاخر دانشمند و مراجع عالیقدر شیعه ، فرزندان و نوادگان دختری ملا صالح مازندرانی و آمنه بیگم بانوی دانشمند و دختر بزرگوار علامه مجلسی اول می باشند.

مانند استاد کل وحید بهبهانی سرآمد دانشمندان شیعه در سده دوازدهم هجری ، سید علی طباطبائی صاحب ریاض ، علامه بحرالعلوم و مرجع فقیه شیعیان جهان مرحوم آیت الله بروجردی ^(۶۱)

میرزای قمی و ملاسبز

علی میرزا ابوالقاسم قمی از دانشمندان بزرگ سده دوازدهم هجری و مؤلف کتاب نامدار (قوانین) در علم و اصول فقه است که از کتابهای ارج دار و گرانمایه این علم محسوب می شود.

میرزای قمی اصلاً گیلانی و از شفت رشت است، ولی چون سالیان دراز تا پایان زندگانی در شهر مذهبی قم سکونت داشته معروف به میرزای قمی شده است.

میرزای قمی همراه پدرش در (جاپلق) به سر می برد، مقدمات علمی را همانجا طی کرد و سپس برای ادامه تحصیل به (خوانسار) رفت و از محضر علامه فقیه سید حسین خوانساری دروس خود را در رشته فقه و اصول تکمیل نمود و همانجا با خواهر استادش ازدواج کرد.

میرزا قمی آنگاه به اعتاب مقدسه شرفیاب شد و در (کربلا) از حوزه درس استاد کل آقا محمد باقر وحید بهبهانی سرآمد دانشمندان شیعه در سده دوازدهم هجری و دیگر استادان بزرگ، سالیان دراز استفاده های کامل نمود و در علوم گوناگون به مقام عالی رسید و از لحاظ ملکات نفسانی و خصال روحی مدارج کمال را طی کرد.

سپس به موطن پدرش (جاپلق) مراجعت نمود و در قریه (دره باغ) به رتق و فتق امور مردم پرداخت. چون (قره باغ) روستائی کوچک و قابل سکونت وی نبود، و میرزا با نهایت سختی می گذرانید، به خواهش حاج محمد سلطان که از اعیان آنجا و مردی خیراندیش بود به روستای دیگری به نام (قلعه بابو) که از دهات جاپلق و

نزدیک دره باغ بود، منتقل گردید و مشغول درس و بحث شد.

ولی در آنجا هم چندان به میرزا آن دانشمند عالی مقام و مجتهد بزرگ خوش نگذشت. زیرا جز برادرش میرزا هدایت الله، و علی دوست خان پسر حاج طاهر، کسی نبود که از دانش گوناگون وی استفاده کند.

بعلاوه جز چند کتاب علمی و استدلالی که بتواند مورد مطالعه قرار دهد، کتاب دیگری در اختیار نداشت!

اهل ده هم بقدری از معرفت دور بودند، که میان او و آخوند مکتبی ده به نام ملا سبزعلی فرق نمی گذاشتند، بلکه میان او و (ملاشاه مراد) که از ملا سبزعلی هم پست تر بود تمیز نمی دادند.

چون میرزا قمی زمینه را برای توقف بیشتر در آن محیط خفقان آور، مناسب ندید و شدت استیصال هم او را کاملاً رنج می داد و مخصوصاً فقدان کتاب که غذای روح وی بود او را به ستوه آورده بود، ناگزیر به اصفهان مسافرت کرد و مدتی در (مدرسه کاسه گران) توقف نمود، و چون اهانتی از بعضی از مدعیان فضل نسبت به خود دید به شیراز که در آن موقع مقر کریم خان زند بود سفر کرد و دو سه سال در شیراز گذرانید. در آنجا دانشمند محترمی به نام شیخ عبدالنبی و پسرش شیخ مفید شیرازی (استاد فرصت الدوله مؤلف آثار العجم) از وی پذیرائی نمودند. آن دانشمند عالم دوست مبلغ هفتاد تومان و به نقلی دویست تومان برای امرار معاش میرزا مجتهد عالی مقام تقدیم داشت.

میرزا به اصفهان برگشت و از آن پول قسمتی از کتب فقهی و استدلالی و لغت و حدیث را که مورد لزوم و اساس کارش بود، خریداری نمود، سپس به وطن خود در جاپلق مراجعت کرد. در بازگشت چون مختصر سرمایه

ای داشت و کتب مورد لزوم را با خود آورده بود، عده ای از طلاب نزد وی شروع به تحصیل علم کردند.

با این وصف محل از وجود اهل فضل و دانش خالی مانده بود. نه شهری مانده بود و نه اهل شهری. فقط عده ای دهاتی کم مایه که میان خوب و بد فرقی نمی گذاشتند و هر را از بر تشخیص نمی دادند در آنجا گرد آمده بودند. به همین جهت رفته رفته وضع نامساعد محیط و تنگی معیشت بر میرزا فشار آورد. خاصه کوتاه فکری مردم ده روح بلند پروازش را بی نهایت می آزرده.

گاه می شد که برای يك موضوع نامربوط و دور از نزاکت، دهاتی ها سر و صدا راه می انداختند، و در پایان قضاوت جر و دعوی خود را به آن دانشمند عالی مقام محول می کردند، که خود این کار نیز بیشتر بر ملامت خاطر او می افزود و بیش از پیش افسرده اش می نمود. تازه مشکل این بود که میرزا چگونه اظهار نظر کند که نظر وی مورد پسند آنها واقع شود و کار بالا نگیرد!

مصیبت بیشتر اینجا بود که با همه این ناراحتی ها و محرومیت ها که میرزا در آن محیط تنگ داشت، آخوندهای مکتبی ده ملا سبزعلی و ملا شاه مراد هم به وی رشک می بردند، و توقف او را مایه بسته شدن دکان خود می دانستند، با اینکه میرزا مجتهد عالیقدر کاری به کار آنها نداشت.

ملا سبزعلی دنبال فرصت می گشت تا مگر میرزا را از نظر اهالی ده بیندازد و او را از قلمرو حکومت خود دور کند تا نانش خاک اره نشود.

سرانجام روزی اهل ده را جمع کرد و ضمن نکوهش و انتقاد زیادی که از میرزا نمود گفت: این ملا که او را مجتهد می دانید، هیچ سواد ندارد و بلد نیست چیز بنویسد:

شما بیخود دور او را گرفته اید و
مرافعات خودتان را پیش او می برید و گوش
به فرمان او می دهید.

برای این که بدانید او سواد دارد یا
نه من او را دعوت می کنم و شما در حضور
من از او بخواهید که بنویسد (مار) و بعد
هم من می نویسم و سپس قضاوت را به عهده
خود شما که فهمیده های این محل هستید و
عده ای ریش سفید هم در میان شماست و او می
گذارم !

دهاتی ها هم قبول کردند و میرزا
دانشمند عالی مقام را که از توطئه ملا
سبز علی و شیادی او بکلی بی خبر بود،
دعوت کردند در مجمع آنها شرکت جوید. در
آنجا دهاتی ها از میرزا خواستند برای
آنها بنویسد (مار) میرزا هم چون گرفتار
یک مشت عوام کالانعام شده بود چاره ای جز
تسلیم ندید و بی خبر از همه جا نوشت
(مار).

در اینجا ملا سبزعلی بادی به گلو
انداخت و سینه را صاف کرد و جلو آمد و
گفت : مردم حالا من هم می نویسم (مار)
بعد خداوکیلی خودتان ببینید، مار اینست
که من نوشته ام یا آنکه میرزا نوشته است
!

آنگاه ملا سبزعلی شکل ماری کشید که سر
داشت و دنباله اش باریک و دراز و پیچ
خورده بود. سپس مجدداً از مردم و ریش
سفیدان ده خواست که درست به هر دو نگاه
کنند و انصاف بدهند که مار کدام است ؟
مردم احمق بی سواد هم مار کشیده ملا
سبزعلی مکتب دار را ترجیح دادند و
گفتند: مار اینست که تو نوشته ای !!

میرزای قمی از این واقعه و معرکه ای
که ملا سبزعلی بر پا کرده بود. فوق
العاده متاثر گردید و چون دید که کارش
به اینجا کشیده و ملا سبزعلی هم سر به سر

او می‌گذارد و مردم کودن ده او را بر مرد محققى چون وی که سالها عمر گرانبهای خود را صرف انواع علوم عقلی و نقلی کرده است، ترجیح می‌دهند گریست و دست به آسمان برداشت و گفت: خدایا بیش از این نگذار من ذلت بکشم و میان این مردم بمانم.

اندکی بعد از این واقعه میرزا رهسپار شهر قم شد، و در آنجا اقامت گزید. کم کم مدرسه ای بنا کرد و شروع به تدریس نمود. فضلا و دانشمندان از سراسر ایران و عراق عرب به پیرامونش گرد آمدند و از خرمن علومش خوشه‌ها چیدند و کارش به جائی رسید که شخص اول روحانیت ایران گردید. تا آنجا که فتحعلی شاه قاجار هرگاه به قم می‌آمد به دیدنش می‌رفت. بدین گونه دانشمند عالی مقامی که در محیط تنگ ده گرفتار ملا سبزعلی شده بود، در سواد اعظم قم مرجع تقلید ایران و بنیان گذار حوزه علمیه شیعه گردید. (۶۲)

مسلمان و نوکر اجنبی ؟

میرزا تقی خان امیر کبیر بزرگترین شخصیت سیاسی و نظامی دوران سلاطین قاجار است . این مرد بزرگ بعد از صدارت حاج میرزا آقاسی وزیر درویش مسلک و نالایق محمدشاه قاجار به نخست وزیری ایران و صدراعظمی ناصر الدین شاه ، پادشاه جوان نوزده ساله رسید.

پیش از روی کار آمدن امیر کبیر، چنان اعضاء سفارت روس بر دستگاه حکومت ایران چیرگی پیدا کرده بودند و دست به خودسری می زدند، که حتی نوکران سفارت با وزیران برابری می کردند.

وضع تا آنجا آشفته و اسف انگیز بود که هر مکتوبی که از سفیر روس برای صدراعظم می آوردند، حامل مکتوب در هر موقعی که بود می باید شخصا آنرا به دست صدر اعظم بدهد و بلا تاءمل جواب گرفته برود.

ولی بعد از آنکه امیر کبیر به صدارت رسید به کلی ورق برگشت ... يك روز پیر مردی از اهالی ایران که نایب غلامان سفارت روس بود، مکتوبی برای امیر کبیر صدراعظم ناصر الدین شاه آورد، و طبق مرسوم خواست وارد مجلس امیر شود و شخصا آنرا تسلیم کند و جواب بگیرد!

امیر کبیر هنگام تصدی پست صدراعظمی مقرر داشته بود که هر کس با او کاری داشت مانع نشوند و بگذارند شخصا با امیر تماس بگیرد و حاجت خود را معروض بدارد.

ولی در این جا ملازمان صدراعظم از ورود نایب غلامان سفارت روس جلوگیری نمودند. نایب به گمان این که او را نشناخته اند گفت من حامل مکتوب سفیر روس و نایب غلامان سفارت هستم و تا کنون سابقه نداشته کسی مرا از ملاقات شخص اول مملکت

ایران منع کند و چنین حقی را نداشته است !

گفتند: هر کس می خواهی باش ، گذشته گذشت ، امروزه دوره صدارت میرزا تقی خان امیر کبیر است ، باید با کسب اجازه به حضور نخست وزیر ایران شرفیاب شوی . گفت : پس اجازه بگیرید . یکی از پیشخدمت ها رفت به اطاق صدراعظم و برگشت و گفت : مکتوب خود را بده تا من تسلیم کنم ، چون به شما اجازه ورود ندادند .

نایب گفت : من هم بر خلاف مرسوم نمی توانم رفتار نمایم .

گفتند: پس بر گرد به سفارت و از سفیر کسب تکلیف کن . نایب بر آشفت و بعد از فکر و تامل دید مراجعت صلاح نیست و ناگزیر آنرا تحویل داد تا به امیر کبیر تسلیم نمایند ولی سفارش کرد جواب آنرا زود بگیرند، و به او تحویل دهند .

نایب غلامان سفارت روس مدتی انتظار کشید ولی جوابی نرسید . به هر خادمی می گفت : پس جواب آقای سفیر روس چه شد، و چرا مرا معطل کرده اید؟ کسی اعتنا به او نمی کرد! نایب هم از این انتظار و تحمل خلاف عادت به زحمت افتاده بود و به خود می پیچید .

در نتیجه چون نایب خود را در معرض بی احترامی دید و از طرفی به وجود دولت بهیه روسیه و سفارت فخریه می بالید، از آن بی اعتنائی که نسبت به او شده بود به تنگ آمد و بنای داد و فریاد گذارد، و جواب امیر یا عین مکتوب سفیر را مطالبه نمود .

امیر کبیر با شنیدن سر و صدای وی بانگ زد که این صدای کدام خودسر بی ادب بود؟ عرض کردند: نوکر سفارت روس است ! و جواب مکتوب سفیر را می خواهد . امیر کبیر بر آشفت و دستور داد او را به حضور

بیاورند. همین که نایب نمایان شد و قدم به صحن حیات نهاد به فرمان امیر او را زیر ضربات شلاق گرفتند.

سپس فرمان داد حبسش کنند و از آن پس مشغول انجام امور سایرین شد. چون کار يك يك را به انجام رسانید و همه بیرون رفتند، بر خاست وارد حیاط دیوانخانه شد و به عنوان رفع خستگی به قدم زدن پرداخت

در ضمن قدم زدن پیشخدمت ها را نیز دنبال بعضی کارها فرستاد تا تدریجا دیوان خانه خلوت شد و خود به تنهایی مشغول قدم زدن گردید.

در اثنای قدم زدن يك دور از کنار اتاق های دیوان خانه عبور کرد تا به مقابل اتاقی رسید که نایب غلامان سفارت روس در آن توقیف شده بود.

تا چشم نایب به امیر کبیر افتاد از جا بر خاست تعظیم کرد.

امیر کبیر اول به رو نیاورد ولی بعد پرسید: تو کیستی؟ عرض کرد: نایب غلامان سفارت روس هستم که امر فرمودی مرا توقیف کنند.

امیر نگاهی اعجاب آمیز به وی افکند و فرمود بیا بیرون و چون بیرون آمد گفت: از لباس و زبان تو معلوم می شود که مسلمانی، ها؟ گفت: آری مسلمانم.

- با اینکه تو مسلمان هستی و در این سن و سال باید به تفکر توشه آخرت خود باشی، چرا سنگ کفار را به سینه می زنی؟

- چه کنم، سالهاست که نوکر سفارت هستم، و پرورده نعمت و امین آنها می باشم و جز این کار چاره ای نداشتم، ولی اکنون هر طور حضرت اجل می فرمایند اطاعت می کنم.

- باید از امروز تو نوکر من باشی و اوامر مرا اطاعت کنی .

- منت دارم و از سفارت روس استعفا می دهم .

- نه ! نمی خواهم از خدمات آنها کناره گیری کنی ، بلکه باید همانجا باشی و به من خدمت نمائی . حقوق ماهانه ات در آنجا چقدر است ؟

- قربان چهار تومان است (۶۳) .

- بسیار خوب ، فلان صراف را می شناسی ؟

- بله ، اتفاقا او از منسوبین چاکر است .

- به او سفارش می کنم به طور محرمانه ماهی پنج تومان به تو بدهد .

- خانه ات در کجاست ؟

- در فلان محله شهر است .

- فلان سید تفرشی همسایه تو نیست ؟

- چرا او همسایه من است .

در این هنگام صدراعظم گفت : خدمتی که باید انجام دهی اینست که هر وقت مطلبی راجع به ایران و ایرانیان در سفارت شنیدی شبانه به طور محرمانه که حتی کسی از اهل خانه تو هم پی نبرد به سید مزبور می گوئی و او به من می رساند . اگر جز تو و او شخص سومی از آن مطلب اطلاع یافت می دهم تو را به قتل برسانند . اکنون مرخصی ، برگرد به سفارتخانه و بگو: چاکر صدراعظم مکتوب را گرفتند و جواب آنرا موکول به موقع دیگری نمودند .

راوی از معلم روسی (درارالفنون) نقل می کند که می گفت کارمندان سفارت روس می گفتند: بی جهت نیست که ایرانیان عقیده به وجود جن دارند! حتما امیر کبیر تسخیر جن کرده است !!

کار به جایی رسیده بود که هرگاه سفیر روس می خواست سخنی به نفع دولت متبوع خود راجع به ایران در میان بگذارد، چون

پاسی از شب می گذشت با عده ای از محارم خود که از جمله همین نایب غلامان سفارت بود چراغ ها به دست می گرفتند و اتاق ها و پشت پرده و لای شیروانیها و زوایای عمارت سفارت حتی مستراح را کاملاً جستجو می کردند، و بعد از اطمینان خاطر که یقین می کردند کسی و جنی نیست، به مذاکره می پرداختند! با این وصف فردای آن شب مکتوبی از امیر کبیر به سفیر می رسید که از خلال آن معلوم بود صدراعظم از مذاکرات دیشب آگاهی یافته است (۶۴).

امیر کبیر و سماور ساز

فصل بهار و ایام پر نشاط عید نوروز بود. جمعی در باغ چهل ستون اصفهان دور هم نشسته و مشغول تفریح و سرگرم گفتگو بودند. در آن اثنا سائلی جلو آمد و از حضار تقاضای مساعدتی کرد.

چون ایام عید بود هر يك از جمع حضاران مبلغ معتنابهی به سائل مزبور كمك كردند. در این هنگام سائل جمعیت را مخاطب ساخت و اظهار داشت :

من فقیر حرفه ای نیستم و اهل تکدی نبوده ام . این مبلغ که به من دادید مخارج چند روز مرا تاءمین می کند. اگر حال شنیدن دارید، سرگذشت جالب خود را که تا حدی شگفت آور است برای شما نقل کنم . چون حضار روی خوش نشان دادند. سائل هم شروع به گفتن کرد و سرگذشت خود را بدین گونه شرح داد: چندین سال پیش از این يك روز حاکم اصفهان فرستاد و دوات گران را که من هم یکی از آنها بودم احضار نمود و خطاب به آنها گفت : هر کدام که میان شما استادتر است به من معرفی کنید. دوات گران دو نفر را که یکی من بودم از بین خود معرفی نموده و گفتند: این دو نفر از همه ما در فن خود استاد ترند.

حاکم سائرین را مرخص کرد و بعد به ما گفت : کدام يك از شما دو نفر برازنده تر هستید؟ همکار من ! مرا معرفی کرد و افزود که این شخص در فن خود سرآمد همگان است و یکی از صنعتگران خوب اصفهان می باشد.

حاکم او را هم مرخص کرد، آنگاه رو به من کرد و گفت : میرزا تقی خان امیر کبیر صدراعظم برای انجام کار مهمی تو را به تهران احضار نموده است . سپس خرج راه

کافی به من داد و فوراً مرا به سوی تهران گسیل داشت . بعد از اینکه وارد تهران شدم به حضور امیر کبیر صدراعظم رسیدم و خود را معرفی کردم .

امیر کبیر پس از استحضار کافی از حال من و بعد از آنکه تشخیص داد که در فن دوات گری استادم ، سماوری که جلویش گذاشته بود برداشت و به من نشان داد ، آنگاه از من پرسید: آیا می توانی مانند این سماور بسازی ؟

اولین باری بود که در اوائل سلطنت ناصرالدین شاه ، سماور (از روسیه) به ایران آورده بودند .

من تا آن روز چنین ندیده بودم . قدری به آن نگاه کردم و از طرز ساختمان آن آگاهی حاصل نمودم ، سپس گفتم : آری . امیر کبیر گفت : این سماور را به عنوان نمونه ببر و مانندش را بساز و بیاور .

من از نزد صدراعظم خارج شدم . رفتم بازار و دکان دولت گری پیدا کرده مشغول ساختمان سماور گردیدم . بعد از اتمام کار سماور را برداشتم و نزد امیر کبیر بردم . کار من مورد نظر امیر واقع شد و تز من پرسید: این به چه قیمت تمام شده است ؟

من در پاسخ گفتم : روی هم رفته ۱۵ قرآن امیرکبیر با قیافه گشاده و در حالی که تبسم بر لب داشته به منشی خود دستور داد ، امتیاز نامه ای برایم بنویسد که فن سماوری سازی به طور کلی برای مدت ۱۶ سال در انحصار من باشد ، و بهای فروش هر سماور را ۲۵ قرآن تعیین کرد .

بعد از صدور فرمان و اعطای امتیازنامه امیرکبیر رو کرد به من و گفت : برو به اصفهان که دستور کار تو را به حاکم اصفهان داده ام تا وسائل کارت را از هر جهت فراهم نماید .

من هم از تهران حرکت کرده وارد اصفهان شدم . بلافاصله پس از ورود حکومت اصفهان مرا احضار نمود و گفت : باید فوراً دکانی با چند شاگرد تهیه کنی و هر چه مخارج آن می شود نقداً از خزانه دولت دریافت نمائی و مشغول سماور سازی شوی .

طبق این دستور من هم فوراً چند دکان که خراب بود از صاحبش اجازه کردم و آنها را به یکدیگر راه دادم و بر حسب موقیبت و لزوم احتیاجات در هر يك از دکانها بنائی نمودم .

در یکی از دکانها کوره های جهت ریخته گری ساختم و در دیگری لوازم دوات گری و در سومی سکوئی بستم که شاگردان بنشینند، تا بدین وسیله بتوانم به خوبی سماور سازی کنم . جمعاً مبلغ دویست تومان مخارج بنا و دکان ها و فراهم کردن اسباب کار شد .

اما بدبختانه هنوز مشغول کار نشده بودم که يك نفر فرارش حکومتی مثل اجل معلق آمد و مرا با حالت خاصی مانند این که دزدی را گرفته باشد، نزد حاکم برد . به محض این که حاکم چشمش به من افتاد، و این مبلغ دویست تومان هم متعلق به دولت است ، باید بدون چون و چرا تمام آن را پس بدهی !

ولی چون آن پول خرج بنائی دکانها و سایر مایحتاج شده بود و من نیز از خود اندوخته ای نداشتم که وجه مزبور را ادا نمایم ، به دستور حکومت تمام هستی مرا کردند که جمعاً به ۱۷۰ تومان نرسید .

چون سی تومان دیگر باقی مانده را نداشته بپردازم ، مرا می بردند سربازها و در انظار مردم چوب می زدند تا مردم به حال من ترحم کنند و آن پول وصول شود . بدین گونه آن سی تومان هم به مرور پرداخت شد !

در نتیجه آن چوبها و صدمات بدنی که به من وارد شد، امروز چشمهایم تقریباً نابینا شده و دیگر نمی توانم به کارگری مشغول شوم . از اینرو به گدائی افتادم . در صورتی که اگر امیر کبیر را نگرفته بودند و من همچنان مشغول کار بودم ، امروز یکی از بزرگترین متمولین این شهر بودم (۶۰)

میرزا محمد اخباری و آوردن سراشپخدر

سردار روسی در سال یکهزار و دویست و هیجده هجری ، یکی از سرداران روسی به نام (سسیانلو) که در ایران معروف به (اشپخدر) بود، از طرف امپراتور روسیه مأمور تصرف شهر تفلیس شد اشپخدر تفلیس را به تصرف درآورد، و از آنجا آهنگ (گنجه) نمود و قلعه آنرا محاصره کرد.

طی جنگی که میان او و جواد خان قاجار حاکم گنجه در گرفت ، به واسطه خیانت ارامنه شهر، جواد خان شکست خورد ، خود و پسرش و جمعی از مدافعان شهر، نیز به تصرف (اشپخدر) درآمد.

آنگاه سردار روسی ، حکام قراباغ و ایروان را دعوت نمود که از وی اطاعت کنند، و مالیات خود را به او بپردازند.

چون این اخبار به فتحعلی شاه قاجار پادشاه آن روز ایران رسید، دستور داد نایب السلطنه عباس میرزا به دفع او قیام کند. این آغاز جنگهای ایران و روس بود.

نایب السلطنه پس از تجهیز قوا در ماه صفر ۱۲۱۹ از تبریز آهنگ ایروان نمود، و در نیم فرسنگی آنجا فرود آمد،

پس از چند روز جنگ و گریز که گاهی روسیان و زمانی ایرانیان شکست می خوردند سرانجام آشپخدر شکست سختی خورد، به طوری که از سرهای سربازان روسی در کنار لشکرگاه مناره ها ساختند، و از بدن های ایشان تل ها به وجود آمد، ناگزیر آشپخدر در اول ربیع الثانی همان سال از کنار ایروان به سرعت به تفلیس بازگشت . و ایرانیان آنها را تعقیب کرده اسیران فراوان گرفتند.

در ماه صفر سال بعد فتحعلی شاه به همراهی نایب السلطنه به جلوداری سپاه

روس که از تفلیس به حرکت درآمده بود شتافت .

پیش از رسیدن سپاه اصلی ایران ، اسماعیل خان دامغانی سردار ایرانی با روسیان درگیر شده بود، و همینکه سپاه روس حمله بردند و جماعتی انبوه از آنها را کشتند و غنائم بسیاری به چنگ آوردند. نایب السلطنه تعداد زیادی از سرهای ایشان را برای تماشای فتحعلی شاه فرستاد.

پس از این فتح ، (بولکونیک گرگین) سرهنگ سپاه روس به اتفاق (کتراوسکی) و جمعی از سران سپاه روس باده عراده توپ و دوپست وسیله جنگی دیگر، از گنجه بیرون آمده و با سپاهیان ایران درگیر شدند.

طی این جنگ (بولکونیک) مجروح شد و با چند تن گریخته نیمه شب به قلعه (ترناوت) پناه برد پیرقلی خان قاجار با فوجی به دنبال او تاخت تا قلعه را به محاصره گرفت .

(بولکونیک) مهلت خواست که پس از سه روز به دیدار نایب السلطنه شتافته و به وی تسلیم گردد.

ایرانیان نیز در کار محاصره قلعه سستی نشان دادند، به همین جهت وی شب سوم گریخت و روی به گنجه نهاد.

ایرانیان او را تعقیب کردند و چندتن از همراهانش را به قتل رساندند، ولی خود (بولکونیک) با زحمات فروان به کوه (حجرق) که از کوه های مرتفع بود پناه برد.

در این هنگام خبر رسید که اشپخدر با همگی سپاه خود به کمک (بولکونیک) از گنجه خارج شده است .

نایب السلطنه اسماعیل خان دامغانی را به جلوداری او گسیل داشت و اسماعیل خان ، توانست با پیشقراولان اشپخدر رزم دهد.

اسماعیل خان ، با روسیان به زد و خورد پرداخت ، به نزد نائب السلطنه آورد. چون خبر رسید که (اشپخدر) به منظور کمک به (بولکونیک) از گنجه بیرون رفته به دستور فتحلی شاه ، نائب السلطنه عباس میرزا (گنجه) را تسخیر کرد و اسماعیل خان به اتفاق ابوالفتح خان جوانشیر و سربازان خود که به جنگ اشپخدر رفته بودند تا کنار رود (ترتر) پیش رفتند، و با (اشپخدر) مصادف شدند و پیکاری سخت راه انداختند.

اشپخدر سرانجام به کوه (آق دره) پناه برد و از سپاهیان او گروهی انبوه به قتل رسیده یا اسیر شدند.

ولی در فصل زمستان که فتحعلی شاه به تهران باز گشت نائب السلطنه به تبریز رفت (اشپخدر) سپاهیان خود را گرد آورد. نخست گنجه را گرفت و از آنجا روی به (شیروان) نهاد.

(شفت) سرهنگ روس نیز از راه دریا با کشتی خود به یاری اشپخدر آمد.

نائب السلطنه ناچار در شدت سرما و زمستان سخت از راه اردبیل به جلوداری (اشپخدر) حرکت کرد.

در این اوقات که سرو صدای (اشپخدر) سردار روس و صدمات وی به شهرهای ایران رسیده ، و خرابی و ناامنی های او در همه جا طنین افکنده بود، امنای دربار فتحعلی شاه از میرزا محمد اخباری نیشابوری که عالمی بزرگ بود در تسخیر ارواح و علم اعداد مهارت داشت خواستند که اگر بتواند تدبیری کند که (اشپخدر) به قتل برسد و ملت ایران از دست او آسوده گردند.

میرزا محمد خواسته ایشان را اجابت نمود و چهل روز مهلت خواسته ؛ تا در پایان مدت

سر (اشپخدر) را به حضور فتحعلی شاه
بیاورد!

سپس میرزامحمد در زاویه صحن مطهر حضرت
عبدالعظیم اتاقی انتخاب کرد و در آنجا
به خلوت نشست و ذکری که می دانست به کار
بست .

عبدالحسن خان پسر صدراعظم حاجی
محمدحسن خان اصفهانی که در میان عرب و
عجم به فضل و ادب مشهور است برای من
نقل کرد که در آن ایام که میرزامحمد^(۶۶)
اخباری سرگرم کار (اشپخدر) بود شبی
وارد اتاق او در حضرت عبدالعظیم شدم .
دیدم رشته ای از پشت سر گذرانده و به
طرف صورتی که بر دیوار کشیده بسته و هر
دو چشم بر آن چهر خیره کرده است که
مانند دو پیاله خونین بود . پیوسته
کلماتی چند بر زبان می راند و چنان در
آن اندیشه فرو رفته بود و نگران آن صورت
بود که از روز موعود ادامه داد . چون آن
لحظه فرا رسید کاردی به دست گرفت و بر
سینه آن نقش کوفت .

آنگاه گفت : اشپخدر در این هنگام کشته
شد!

از آن طرف چون روز چهارم فرا رسید
اشپخدر را خواهند آورد .

امنای دولت و شخص شاه چشم به راه
بودند، و چون دیر شد، نزدیک عصر شاه
پیغام داد که اینک روز به پایان می رسد
و از سر (اشپخدر) خبری نیست ؟

میرزامحمد گفت : اگر آورنده سر به
واسطه لنگ شدن پای اسبش چند ساعت دیرتر
از موعد برسد، مربوط به من نیست !

ساعتی نگذاشت که پیکی سریع السیر رسید
و سر (اشپخدر) را در حضور شاه و امنای
دولت به زمین گذاشت !

معلوم شد در (سلیمانیه) شش فرسخی
تهران اسب آوردند سر، از یک پا لنگ شده

، و او با زحمت خود را رسانیده است ،
تاءخیر نیز به همین جهت بوده است !
جالب است که واقعه قتل (اشپخدر) در
جبهه جنگ نیز تقریبا به همین کیفیت بود.
زیرا وقتی در (بادکوبه) از سوز و
سرما چهار پایانی که توپخانه (اشپخدر)
را حمل می کردند، تلف شدند، و آذوقه و
علوفات در لشکر وی رو به کاهش نهاد و
کار به اشکال بر خورد نمود. (اشپخدر)
خواست با حيله و نیرنگ مصطفی قلی خان
حکمران بادکوبه را فریب دهد، تا از آن
گرداب بلابجهد.

به همین جهت به حسینقلی خان قاجار
سردار ایرانی پیغام داد که می خواهد به
ملاقات طرفین تعیین کرد.

روز دیگر (اشپخدر) با دو سه تن از
همراهان خود از لشکرگاه بیرون آمد و به
جای تعیین شده رفت .

حسینقلی خان نیز با پسر عم خود
ابراهیم خان و یکی دو تن دیگری از قلعه
بیرون آمده و

با اشپخدر ملاقات نمودند سپس نشستند و
به گفتگو پرداختند.

در میان گفت تو شنود ابراهیم خان به
اشاره حسینقلی خان با تفنگی که در دست
داشت ، از پشت سر (اشپخدر) را هدف قرار
داد، و شلیک کرد، گلوله از سینه او خارج
شد و او به رو افتاد و در دم جان سپرد،
بلادرنگ همراهانش را گرفته سر بریدند.

سر (اشپخدر) با یکدست او را نیز قطع
کردند، بسیاری را کشتند و جمعی را اسیر
کردند .

حسینقلی خان سر و دست (اشپخدر) را در
تو بره ای نهاد برای نائب السلطنه
فرستاد و او نیز آنرا روانه تهران نمود،
و در روز ۶ ذی الحجه به نظر فتحعلی شاه
رسید .

بعد از رسیدن سر بریده (اشپخدر) امنای دولت فتحعلی شاه، از میرزا محمد اخباری خواستند که همین معامله را با پادشاه روس کند و سر او را نیز بیاورد. میرزا محمد گفت: امپراتور را نمی توان به این آسانی زیان رسانید. مرا هم به واسطه قتل (اشپخدر) که سرداری بزرگ بود و نفسی قوی داشت، خواهند کشت! اتفاقاً همین طور هم شد. فتحعلی شاه که از او و کارش به هراس افتاده بود با مهربانی و ملامت او را نواخت و روانه عتبات عالیات ساخت. در بغداد میان اسعد پاشا که از کار میرزا محمد آگاهی داشت برای دفع دشمن به وی توسل جست. داود پاشا که از ارتباط رقیب با میرزا محمد آگاه شده بود، عوام را بر ضد او شورانید، و جمعیت به طرف خانه او روان شدند. میرزا محمد که در آن وقت در خانه خود با نزدیکانش نشسته بود، به آنها گفت از عمر من لحظه ای باقی نمانده است: گفتند خطر از طرف کی متوجه شماست؟ و به چه وسیله خواهید مرد؟ در همین لحظه صدای غوغای خلق بلند شد، و شورشیان سر رسیدند، و از پشت بام به درون خانه میرزا محمد ریختند، و با خنجر و شمشیر او را به رسانیدند^(۶۷)

شوقی بهبهانی

سید اسماعیل بهبهانی از دانشمندان نامی سده سیزدهم هجری و معاصر ناصرالدین شاه قاجار بود. وی نواده سید عبدالله بلادی بحرینی است که از (بحرین) به بهبهان مهاجرت کرد و در آن شهر به سر برد. سید عبدالله نامبرده از مفاخر علما و نزد مردم بهبهان بسیاری محترم و بزرگ بود.

در فتنه افغان (بهبهان) یکی از شهرهای ایران بود که از خطر هجوم و مظالم و فجایع افغانها مصون ماند.

بعد از سقوط اصفهان (آزادخان افغان) برای تسخیر بهبهان به آنجا لشکر کشید، اهالی بهبهان به دستور آقا سید عبدالله با اینکه بیش از یک توپ نداشتند، درهای حصار شهر را بستند و به دفاع برخاستند. مدتی شهر در محاصره آزادخان افغان بود ولی کاری از پیش نمی رفت. سر انجام بهبهانی ها به ستوه آمدند و توپ را با گلوله مسی پر کردند که و به آقا سید عبدالله روحانی محبوب و مورد علاقه خود پیشنهاد کردند که با دست خود توپ را آتش کند، تا آنها شلیک کنند، شاید به یاری خداوند دشمن از اطراف شهر رانده شود.

آقا سید عبدالله توپ را از آتش کرد اتفاقا اولین گلوله توپ به تیرک چادر آزادخان افغان اصابت کرد و تیرک شکست و قطعه چوبی از آن به سر آزادخان خورد و سرش را شکست. آزادخان سانحه را به فال بد گرفت و از بهبهان عطف عنان کرد و بدین گونه اهالی بهبهان از شر او و لشکریان افغان آسوده شدند.

آقا سید اسماعیل بهبهانی نواده این مرد فقیه و زاهد پاک سرشت، شاگرد دانشمند عالی مقام شیعه صاحب جواهر و

حاج شیخ مرتضی انصاری بود. بعد از دریافت اجازه اجتهاد از نجف اشرف به بهبهان بازگشت و به اداره امور شیعیان آنجا همت گماشت .

در سال ۱۲۸۷ هجری که برای بار دوم به اعیان مقدسه شرفیاب شده بود، با ناصرالدین شاه که او نیز به زیارت ائمه اطهار علیهم السلام آمده بود ملاقات نمود. ناصرالدین شاه از وی خواست که به تهران منتقل شود و به عنوان عالم بزرگ پایتخت به سر برد

آقا سید اسماعیل به دعوت ناصرالدین شاه به تهران رفت و در آنجا مرجع خاص و عام شد و از علمای طراز اول آن روز تهران به شمار آمد و تا آخر عمر مورد توجه کامل شاه بود. وی پدر آقا سید عبدالله بهبهانی پیشوای روحانی معروف مشروطه ایران است .

همگامی که آقا سید اسماعیل در بهبهان بود آب انباری ، برای استفاده آب آشامیدنی اهالی بنا نمود که هنوز هم باقی بست و معروف به (آب انبار سید) است

بعد از بنای آب انبار مزبور، یکی از شعرای هجا گو و خوش ذوق و مشهور به نام (شوقی) که میانه خوبی با آقا سید اسماعیل نداشت دو شعر زیر را در نکوهش آب انبار سید سرود که خیلی سرو صدا به راه انداخت :

آب انباری بنا نهاده لعنت به بنا و بنانی وی

ابلیس اگر خورد زآبش تا مدت عمر خون کند قی

چون شوقی شاعر ماجراجو توهین به مجتهد شرع و رئیس روحانی شهر و بنای خیر وی

نموده بود که مورد توجه عموم بود، مردم او را مورد سرزنش و توبیخ قرار دادند و از آقا سید اسماعیل خواستند که شوقی را تنبیه کند.

آقا سید اسماعیل شوقی را احضار نمود و علت سرودن اشعار مزبور را جویا شد و گفت : با من که برای تاءمین آب آشامیدنی مسلمانان ساخته ام چه خرده حساب و دشمنی داری که با شعر خود احساسات مردم را جریحه دار؟ شوقی که هوا را پس دید گفت : شعری که من گفته ام اینست :
آب انبار بنا نهاده رحمت به بنا و بانی وی

الیاس اگر خورد زآبش تا مدت عمر ره کند طی

بعد از این واقعه ، روزی شوقی که شاعری دمساز و عیاش بود، به دستور وی ، شوقی به زودی در تمام محلات شهر منعکس می شود و باعث سرزنش وی توسط همکاران و رقبایش می گردد.

روزی در میان جمعی که سر به سر او گذاشته ، و کتک خوردنش را کسر شاءن و مایه ننگ او می دانند، ایستاده و با لبداهه می گوید: (۶۸)

با مجتهد شرع کسی جنگ ندارد چوبی که به شوقی بزند ننگ ندارد

آقا جو سهیل یمنی شوقی چون سبب سیبی که سهیلش نزند رنگ ندارد

- ۱- یعقوب لیث ، باستانی پاریزی به نقل از کتاب سمک عیار ج ۱ ص ۳۰۷ و تاریخ سیستان ص ۱۶۰ .
- ۲- یعقوب لیث - به نقل از کتاب (النجوم الزاهره) ج ۴ ص ۱۰۸ .
- ۳- وفيات الاعیان - ج ۱ ص ۲۵۵ .
- ۴- البته وظیفه اسلامی است که در بالا بردن سطح فهم و سواد و معلومات افراد جامعه بکوشیم ، ولی در برخورد با افراد باید با احتیاط رفتار کرد .
- ۵- بغیة الوعاة - سیوطی ، جلد ۱ - ص ۶۰۶ .
- ۶- آیه ۳۴ سوره نمل .
- ۷- سوره نمل آیه ۵۲ .
- ۸- به اصطلاح اهل نجوم ، يك بیست و چهارم از شبانه روز است (منتخب) .
- ۹- لطائف الطوائف ، فخرالدین علی صفی ، ص ۱۳۶ .
- ۱۰- درویش در زبان فارسی به معنی تهی دست و ارسته بی قید بوده نه این که اسم گروهی خاص و اهل خرقة و خانقاه و تن پرور به دور از مسجد و مدرسه و عالم و دین باشد .
- ۱۱- گلستان سعدی - باب اول .
- ۱۲- روضات الجنات شرح حال بهمنیار . خوشبختانه در سنوات اخیر کتاب (التحصیل) بهمنیار پس از هزار سال به وسیله دانشگاه تهران چاپ و منتشر شده است .
- ۱۳- کشکول شیخ بهائی - ج ۱ ص ۱۹۳ .
- ۱۴- زهر الربیع ، سید نعمت الله جزائری دانشمند فقیه و محدث عالیمقام .
- ۱۵- مهلبی - محمد بن حسن مهلبی وزیر معزالدوله دیلمی بود و در بغداد به سال ۳۵۲ هجری درگذشت .
- ۱۶- زهرالربیع - ص ۲۷۰ .
- ۱۷- کشکول شیخ بهائی ج ۲ ص ۴۴۴ .
- ۱۸- شریکم .
- ۱۹- ضامن .
- ۲۰- غور، قلمروی واقع در بین سیستان تا غزنین بوده ، و ملوک غور مشهورند .
- ۲۱- گلستان سعدی - باب سوم .
- ۲۲- زینت المجالس - ص ۱۲۸ .
- ۲۳- قورباغه .
- ۲۴- گلستان سعدی - باب دوم .
- ۲۵- زینت المجالس مجدالدین حسینی ، معاصر شاه طهماسب صفوی . .
- ۲۶- المنجد - فوائد الادب فی الامثال و الاقوال السائره عند العرب - چاپ ۱۸ ص ۹۷۱ .
- ۲۷- شعر فارسی زیر در همین معنی از جلالدین دوانی فیلسوف شهیر قرن نهم هجری نیز معروف است . دور

- نیست مضمون آن را از شعر ابن میثم که سالهای پیش از وی بوده گرفته شده است . آن شعر این است .
 مرا به تجربه معلوم گشت در آخر حال
 که قدر مرد بعلم است و قدر علم بمال
- ۲۸- مجالس المؤمنین قاضی نورالله شوشتری چاپ اسلامیه جلد دوم صفحه ۲۱۰ .
- ۲۹- پس مانده آب یا غذا .
- ۳۰- گلستان سعدی - باب دوم .
- ۳۱- لطائف الطوائف - ص ۲۵۸ .
- ۳۲- سوره بقره آیه ۱۵۱ و ۱۵۲ .
- ۳۳- مجالس المؤمنین ، لؤلؤة البحرین ، روضات الجنات همگی در شرح حال علامه حلی .
- ۳۴- حاجیان و زوارخانه خدا .
- ۳۵- داد و فریاد و بگو و مگوی بی جا .
- ۳۶- کجاوه یا پالکی ، دو سوی داشته که دو نفر در آن می نشسته اند، و آن را عدیل یا همپالکی می نامیدند .
- ۳۷- گلستان سعدی - باب هفتم .
- ۳۸- تاریخ مغول تاءلیف مرحوم عباس اقبال آشتیانی ص ۲۳۰ - ۲۳۱ - ۲۵۰ - ۲۵۵ - ۲۵۶ - ۲۵۸ .
- ۳۹- روضات الجنات ص ۱۷۵ شرح حال علامه حلی - به نقل از (شرح من لایحضره الفقیه) دانشمند نامی ملا محمد تقی مجلسی .
- ۴۰- رقص و سماع در میان بعضی از صوفیان جایز بوده و برخی دیگر نه ، مولوی و سعدی از طرفداران آن بوده اند .
- ۴۱- مثنوی مولوی - جلد دوم .
- ۴۲- کافی جلد ۱ - رجال کشی چاپ نجف .
- ۴۳- یعنی : آیا مردم را به کار نیک فرمان می دهید، ولی خود را فراموش می کنید؟ - آیه ۴۴ سوره بقره .
- ۴۴- گلستان سعدی - باب دوم .
- ۴۵- حافظ در علم درایه و حدیث و رجال معنی دیگری دارد، و به کسی می گویند که یکصد هزار حدیث با سلسله سند، یا سیصد هزار حدیث بدون سند از برداشته باشد .
- ۴۶- بهارستان جامی - روضه ششم ص ۶۵ .
- ۴۷- زهر الربیع عربی - چاپ نجف ص ۴۹ .
- ۴۸- کتاب مربوطه .
- ۴۹- گلستان سعدی - باب هشتم .
- ۵۰- کشکول شیخ بهائی - ج ۲ ص ۵۲۷ .
- ۵۱- عالم آری عباسی ، ج ۱ ، ص ۲۱۳ ، با منحصر تغییری در عبارت .
- ۵۲- یعنی ارث عموها .

- ۵۳- مبذر، یعنی ولخرج خداود در قرآن مجید می فرماید: (ان المبذرين كانوا اخوان الشياطين) یعنی: افراد ولخرج برادران شیطانند.
- ۵۴- هم اکنون. آینده.
- ۵۵- تیره و کدر.
- ۵۶- یعنی آنچه وظیفه داری برسان، اگر نپذیرفتند ایرادی بر تو نیست.
- ۵۷- گلستان سعدی باب هفتم.
- ۵۸- کشکول شیخ بهائی، ج ۲ ص ۵۵۸.
- ۵۹- عالم آرای عباسی - چاپ امیر کبیر ج ۱ - - با مختصر تغییری در عبارت.
- ۶۰- روضات الجنات - ج ۶ ص ۱۰۱.
- ۶۱- مرآت الاحوال - تاءلیف آقا احمد کرمانشاهی نوه وحید بهبهانی (خطی) ریاض العلماء، میرزا عبدالله افندی، ریاض الجنه (نسخه خطی) سید محمد حسن زنوزی.
- ۶۲- الروضة البهیه - تاءلیف حاج سید شفیع جابلقی، و قصص العلماء، شرح زندگانی وحید بهبهانی تاءلیف نویسنده ص ۲۵۱ ذیل، شرح حال میرزای قمی.
- ۶۳- البته چهار تومان ۱۳۸ سال پیش.
- ۶۴- زندگانی امیر کبیر - تاءلیف حسین مکی - ص ۲۱۳.
- ۶۵- زندگانی میرزا تقی خان امیرکبیر -- تاءلیف حسن مکی چاپ دوم ص ۴۷ -- به نقل از مرحوم سر تیپ عبدالرزاق مهندسی بغایری با جزئی تغییر در عبارت.
- ۶۶- سپهر مؤلف ناسخ التواریخ.
- ۶۷- ظنناسخ التواریخ -- شرح حال سلاطین قاجار چاپ قم جلد اول صفحات ۱۲۴-- ۱۴۵ با تلخیص و تغییر عبارت.
- ۶۸- مرآت البلدان - المآثر و الآثار- محمد حسن خان اعتماد السلطنه، شرح زندگانی وحید بهبهانی، تاءلیف تاءلیف نویسنده، چاپ دوم ص ۱۱۷.

فهرست مطالب

2	پیشگفتار
6	شاهکار عیاری
11	بزرگداشت قرآن
15	عوام زبان نفهم
18	عمرولیث صفاری و زن بیوه
20	بنی آدم اعضای یکدیگرند
22	استعداد (بهمنیار)
24	مرد و زن اجنبی
26	کرامت صوفی
28	خون به ناحق ریخته
29	ارزش علم
31	آرزوی طولانی
32	در سر پل این دنیا
34	شرط آدمیت نیست
35	استقامت
38	ندامت
41	علم یا مال؟
45	سخن گفتن با نااهل
46	خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان جوینی
50	علامه حلی و سید موصلی
51	سلطان خدابنده
54	حاجی قلابی
55	غازان خان
63	طلاق زن محمد خدابنده
69	تقلید کورکورانه
76	پرهیزکار
83	عالم و عابد
84	حقیقت و مجاز
90	نابینای روشندل
92	قطعه
93	عالم نمای شیاد
98	انسان بالغ؟
99	عشق پیری
100	تأثیر همنشینی
111	نکوهش ولخرجی

113	خدا را فراموش مکن
115	خروس بی محل
119	فیض و فیاض
124	دختر علامه مجلسی
128	میرزای قمی و ملاسبزی
133	مسلمان و نوکر اجنبی؟
138	امیر کبیر و سماور ساز
142	میرزا محمد اخباری و آوردن سرایشخدر
148	شوقی بهبهانی
154	فهرست مطالب